





توقیر چندی زنده

۲۶۸۶

بسم الله الرحمن الرحيم

نقش طرازان جمال شاه حکایت رنگین و صورت پر دازان معاد لند بر رو با تو این
 عارض و لغزب و منحنی بر زیب این دوستان ندرت بیان را بدینگونه محسن تقریر
 در استه اند که در روز بوم روم شکو بود خورشید فراخیم سپاه همایون اختر سلیمان جاه
 عد و سوز دشمن کد از عدل کس تر رسیت نواز چون ذات مبارکش بتاجه فضل الهی همراه
 خورم و شاد بود و ز اینچه طالع اش از سعد و غم صمود و مویط اختر و انجم آرا و از
 اورا ازاد بخت گشتند روزا بر قوت خدا اجلاس فرموده بکام بخشیش خدایی و در ادراستی
 سلطان و شهم رسیدگان پرور خسته و شهبازی نیاز بجانب خالق بی نیاز آورده دل بفر
 و انکسار و تعبد و تذکار از بدکار مشغول و نشسته سکندر شوکت و جیشد جامعی و فریدون
 در از انبیا می از انجا که مال و پیش از شرح حیات ابدی که مراد از فرزند حقیر بودست مقرر بارود
 و کلامه منقذ

و کاشانه عشقش از فروغ شمع زندگانی بسرمه می که مقصود از بهر نور البهرست روشن نموده
 بنزد و بهر سست خوار این تمنا در خاطرش می نماید و غنچه دلش از غایت افسردگی روی
 شگفتگی نمیدید چون پای عرض بی پایه سنده اربعین رسید و روی آینه در دست
 گرفته معاینه حال صورت خود میکرد و بی بجای معنی میبرد که موی سفید در محاسن جوان
 فروغ نور و ملکوت و مانند سپید صبح با پایان شب بنظر در آمد باو شاه از بعضی خنجر
 دانه و ناک کشنت و کرد و کلفت و افسردگی بدین جمیعت و او کی بر نشست
 و هرست و ریای التوش و خیر در باطنش موج میزد و در دلم ناله ناله ناله و غم در کار
 سینه اش مشتعل می شد و در دل میگفت که حیف مر مر مر خود را که نقدی است
 از بی بدل حرف دنیا می بیدار سر ای بیست نودم و کو هر کز انابه زندگانی را به تنه
 مقصود و العوض به بخیل نشاء روزگار که فانی و ناپایدار است محبت از دست دادم
 نمی دارم که پایانی ندارد سه سکر دارم که سالی ندارد سه خدا یا با که گویم حال در آنکه دارد
 درد و دانی ندارد که علم آنکه موی سفید آینه نوبت است امید زندگانی بنقطع گردیده و روز
 جوانی به شب هر یک با نانوایی رسیده لاچار ازین دوزخ فانی جنت سفر باید
 و کام ناکام ششینه حسنی بر ششینه بابیه شکست چون در نیت فرزندی که بعد از من
 وارث سر بر سلطنت و حارس مال و ملک تواند شد و جو و نایم زندگانی چه بود

و ملک سنانی و نسیج را نیز چه غایبه بر در پس خلوت در آید و سر بر زوئی فکر
 نماید و چو در روز متوجهات سلطنت از سمعی نخل در ارکان اوجهای نانی راه
 و گردن و انشوب در آغایم حموره و اقصا مالک محروم بر خاست از وقوع این
 جمیع امر و در آید گشته قرار بر آن و او نداند که روشن را نام و زیر که مشیر باشد بر و مغرب
 الحرف خافان کردن سر بر است و خدات سری خاص جهانانی در آید و نظر ندان
 به تحقیق و موزنایی و اسرار سلطانی برکت بدید از آن مقدم هر شکلی که در غیر نیز باشد
 افان گیر است در آید و بر استی کامل و در نخل آن بگردد و روشن را چون با استوای امیان
 و اصل خلوتخانه که گردید بهار و گودی با بکش چون برک خزانده افروخته و پیر و سیل
 سر شک از چشم چشم بر صغیر رخ روان و در روشن غم از عانده است که در آید
 افتاد و چین بسجده باز سوده زبان بهرج دشوار است و ولف که ای آفتاب دولت و
 سایه خدایمون ترست بهتر تو از سایه ما موجب این که درت و ملا خضر حبیب است
 منبعت این بنابر پیشانی باطن ظاهر است با و نشاء حدیث اندوه و حکایاتم خود را بوزن حیات
 شمر و داد و جوی با خواجه اشک از فواره و بید برکت در روشن را برض نمود که
 متعده افعی و مطلب اعلی از وجود فرزند است روی بنابر درگاه افروخته مطلق و خالق بر حق
 باید بود و در پرده شب ناصیه الکسار بر زمین افتاد بید و منظر فضل آید باید بود که بدین

و سید بزرگ است به معهود از جمله غیب رخ نماید و تا زین مطلوب در افروزش
مراد چهره برکت یابد شاه از استماع این مقال دلش دشت و چنین ملا از همین حال
برکت دو همان زمان از عزت کدح بیرون آمدن به تنظیم امور سلطنت و سایر
سوا و مملکت بدو تقدیم به هر دو ^{شکار} و برای احتیاط خاطر و در طبع احوال سلف
ملا خود پنج چشم هفت بین و دل هفت ایمن می نمود و زیاده و کثرت در آمد که
بر راز نجی لاحق احوال شود و بالی و اسلحه و بال و کمال کرد و باید که نیز وزارت کدشتگان
دست فاخته بخواند و برای ارزش خواهد که آن شهر خوشی در دو و ملوایه بر حضرت سرور
کائنات و الله الاکرام علیه السلام بخواند تا به من سبب بزرگواران چار ساز
حقین چاره کار و فرمایند شب الام و محنت او پرورش و یاد راحت سید
شاه از او محنت از بن ^{مقبول} المومنان برت چهره و مانی بر از و محنت و داعیه زیارت فرار
درگاه کرد که با تقسیم خورش کشت چنانچه شبی بفرمایند کرده و کیسه از زر همراه گرفته از دو تن
بر آمد و هرگاه و در نزدیکی وزارت رسید نشینی عالی و مکانی بر تعلق دید که چنانچه در آن افرو
و پر نور آن بجای نشین محیط گشته از او محنت از روشنی جراف نمود و که در روشنی جای
جبال و کوه نشین از اهل کمال آید و اینجا خواهد بود میوی او روان شد چون نزد سید
چار کس را در آن مکان نشسته دید خاطر شاد صورت در دست از آسوده و خوش

بخطا

بر زبان گفت گویا شنیده باد که رالفین عادت داشت که از هر کجاست از خوار شدن و فتن
 سبب این حق سناست افتتاح ابواب مفضو و او خواهد نمود لیکن از راه ادب حرارت
 سوال و مهارت سلام در خود نیافت و این انگیخته از آن چهار کس مطلقه و دو کلمه
 گفته بر زبان زد و در سر کس دیگر سر بر داشتند و او را نیامد استنشاق احوال
 و بهجوی آنکه مخفی بنیان بر نشست و کوشش برش هر اسامی که میمنت آیات
 در روایت آن فراداشت تا یکی از آن میان گفت که ما چهار کس به سبب انقلاب و زکار در
 ملک دوار در بنام نزل کریم و دامن اختیار کرد و حال که صاحب شیب برده طلایی
 صفی عالم فرموده معلوم است که فردا از مشیر تقدیر چه زاید و از نیرنگ ساز قضا
 چه بازی بر وقوع در آید پس همانقدر که هر یک قصد سرکندشت خود را که از دست و راستی
 خالی نایستند بر من بیان در آوریم و بدین وسیله شب را زنده در شنیده و از خواب
 هم و بزرگه دانی و خبر به کافی برداریم یاران دیگر انگشت فیل بر دیده نهاد و گفتند بتر این
 که اول نوموت مال خود را آنچه میبایست معنی دید و پاشی بر منویا کشیده کوش و فغان
 که اندر کوه منست سزای رفیق اول کنجیده سخن بکلید زبان برکت و جواهر آید و محاسن
 این حکایت و کوه مخفی این روایت بر طبق عرض نهاد که ای یاران مولد و مسکن این
 سرگرد گشته باد به انوش و فتن در بلاد و خبر بنیاد من است پدرم مردی بود مالدار و سوده

روزگار چون از کسب تجارت بهره دانی و ذخیره کافی حاصل خست بود احمد
 سوداگر گفتند که دزد و دزدان که یکی این حقیر و دیگر دشمن باشند قدم عالم حرم نهاده
 و خواهرم را در حین حیات خود با شصت علف نکاح پسندید چون ماه محرم بدرجه چهارده
 سلک روز روشن من نیز از شب و مجور گردید و یعنی از هفتاد سال پدرم بار زندگانی
 از دوش انداخته قدم عالم حرم نهاد و در داشت و خفت حیات ازین خاکدان غلامی
 میرداشته و در سفر جهان نورانی گذشت عالم در چشم من نگار داشت و دود آه و غم
 ام بر ملک یکدشت و از نظم در روز نام لباس سپاه پوشیدم و بنا بر مصیبت
 حال نایه خود بخوابیدم خوشی و آفرینا درین حلقه زدند رسم تفریب و دلداریا بجا
 آوردند و کشتی بل شکسته را از گرداب غم و ظلم امواج الم بجل صیر و سکن رسانیدند
 هر که اند جهان اهل قضا خواهد بود و آنکه بپایند و باقی است خدا خواهد و چون اثر اسم کوکب
 جانم ندیدم رفیقان و یاران بخانه ام جمع شدند و ثبات آراستند و مرغان و دوستان
 نواز در بزم عشق و ادب می داد و کام دل برداشتند من نیز بهر بخت از وضع زمانه به
 برآشنا و بیگانه دست بر اعراف مال و دارا کردم تا آنکه نقد عمر عزیز خود را بطلب
 عذار در باغ و کلبه زو و ذخیره و اخرا که پیرانند بود چون دل درویشان از او خا
 یافتم کار بجای رسیده بود که کلامی بر سر و آغی در میگردانیدم و هر چند دست تاسف بودم

رسید

پایان

همچو

روی بهیچو دندیدم و چند اند خون چرخ ددم به مقصود نردم عاقبت دل نرسید
عیاران ناده و تن بهشت دسرزدانی سپهر جایم در داده مسجدی در قدم دور
سوال برخور بسته و سجاد گسترده تکیه بر توکل زدم چون در نیا وجه معشیت
از هیچ بهر نبرد کما عیاری و یایان بخور من افتاب درخت در چشم آرزوی
مخونه چار ددم بر آه گذارتم و چنانچه خواهر که بعد حلت بهر استفسار احوال او کرده بودم
او بنحای میفرستاد جواب میدادم در رسیدم آن شفق مملوشت سرشت از سر گذشت
این سر کرد آن کوه و دشت واقف شد از خانه بیرون دوید سر چشم بر سپیده
در کنار شفق کشید و معانی حال نماید روز سپاه من کشید بارید و در کوشه خونی را
طیاده لباس و زیاده غذای لطیف و کوار موجود و متیاد اند چون روزی چید
بر بزرگداشت شیبی آن شفق نزد من آمد از هر دو سخن در پیوست و در آخر کلام
بر زبان راند که اگر حقیقتی ایکنده سپهری از بدن تو نزارد نگاه من به چون ^{فی} خط برده
که بهشت رسیدن سب هر چند دیدار تو از مدت بسیار مرا روزی باشد هنوز اگر سست
ماند و صاواتم و شسته آب زلال صحبت غم اقبال تو لیکن مردان را خانه نشین بودن
و در کین خوت گذرانیدن بعد از آن و مردی و مردانگی و در احصیت هست و فرزادگی
می نماید و بهر صورت استقامت این شهر ددم هلال برستی و دون مبنی نوموده زبان

خصل

طعن خواهد نمود و مله و نه هم حسرت و ندامت خواهد بود پس اختیار سفر را در خطر بتر می نماید
 هر کسی که سفر کند پسندیده شود خاک قدمش جویای شود و در بدنه شود پاکیزه تر از آب بماند
 چیزی که بر جای نماند مقام ننشیند و این بگفت و درون خانه برفت و پنجاه مره در آورده
 من داد و زبان معذرت بر کشاد و گفت که جمعی از تجار و مصلحت سفر شام و پیش دارند
 باید که ازین رستخیز غایت خرید نموده حواله شصت ارباب و تجاری و سندی از او گرفته قدم
 نرود و بر راه شام که در آن شهر تاجی حسن مسلم می خواند رسید چنانچه حسن امر و حیک گفته حواله
 تاجر که نمودم بعد از چند روز خود رخت سفر برستم پس با هموار و خلعتی از زکار و زاد را می
 دیگر مستر کرده این بیت خواند هر جا که باشی خدای بارت به معصوم و کون و کلمات
 و من کام تر و در راه شام نهادم و چون ماه سربل ششم و روز و شب از قطع منازل و ملجا
 مراحل بازمی بماندم تا روزی که مسوا و شام رسیدم و چون نقاب رزقین جناح افتاب و شبانه
 مغرب نموده و بیفته سمین ماه فروغ نو خود را از جکها می کشیدم شب برون داد و در چهار شهر
 سبب لب سوال قناعت که زبان لبینه یا نمم و در چند قدم جبهه در طری و راه شام سپردم
 راه منزل معصوم سپردم تا جوار در بناد و دیوار که بالاتر از احاطه ادراک افکار می بود و رخت
 اقامت امکندم و تنها شایجا می کشی که از غایت وسعت و رفعت طایر خیال را به بالا آن جای
 پرواز نمود و منقول کردیدم تا گاه صدوقی از فون دیوار و نغمه و بر زمین رسیده نفیسم و راه از

معاینه انصورت حیرت و تعجب عظیم بسراپی خاطر راه یافت چون زانیه برین بگذشت
 بمقورانکه دایب بیست از خزانه بکرانه خویش فتوح منیب و دولت غیر منیب
 سن از زانیه استند بر خاستم صدوق را بر دوش گرفته بکناره بروم و سران بکنارم
 نازش و غایت خوبی و بری جبر و در غایت محبوی که فروغ جانش پنجه بر آری بافتاب
 عالم تاب زوی و از تاب عارض خود نشید رنگش ماه و دفته اقتباس نور کردی حلقه زلف
 مشکبش کند جان دل بستگان سلسله محبت بودی و ترک فتنه کشش غمزه اش بباوک
 مرغان صید و لای عاشقان موزی در میان صدوق منظر در آمد و مانند دل خستگان
 ناز و بان خونین جبران خنجر غمزه محبویان مجروح و سحر و افعا و مراغه ای که ببال آید بپا نه جانش
 پرش و طایر روح اش از تقصص جسم بر دانه موزه باشد آه سرور و کلو شکست و اشک
 کرم از جو بیار و بیه رودان کشت که ناگاه آن صبح تقاضا خورشید جهن در دو دهنک چشم باز
 کرده با و از نرم سخن بر دانه که ای بار خدای دوست جفا کار با و اش نبوی
 این بود که کردی و نه فی صبر و زری با چنین که بظهور رسانیدی سپاس نه آن بوده که ما در
 کمان بود : خیال بد انتم اولی جهان بود : چون این سخن از زبان آن ستمین سپید من
 شنیدم کفتم ای کاش قسمتم در بیار هر یکن کردی و با هم در رکب در آن مکان غمزه زدند
 تا حال ترا چون موی بلف تیره و در شفقه چشم لطیف را مانند تابان من مجروح و خسته نمیدیم

پری چون با صفای انبغی که از مهر و محبت باطنی خبر میداد لب بجواب آشنا کرده پرسید که ای
 جوان تو کیستی و نالان و گریان از چه چینی کفم اذل تو پرده از صورت حال کش که سر
 رفتن افزای که ام چنی و شمع سنب افزود که ام انجمنی نازنین آهی از دل خوین بر کشید
 و گفت ای جوانز و چه شود اگر مستی بکار برده مراد کو نشه خاک سبای چینی چشم و کوش
 را از دیدن و شنیدن حال تپاه و سرگذشت روز سیاه من باز داری تا خدای عالم
 المسر و الحقیات با قدم این امر خیریل ترا جری نیک بدید و در سر و سر محمود
 کرد اند این بگفت و باز از موش رفت چون مردس مشکین نقاشی بخواه بکاه دم
 شناخت و شناسوار زین لباس خورشید بر سر خاک ملک بر آمد مرید چار
 از شعاع نورانی خود روشن ساخت بر افراخت را این سپید از شرق سپید غرب
 از بحر خون نشسته غرق و صندوق بر پشت اسب بار کرده را حل شکر دیدم
 و در سر ای بار اقامت گشاده آن کو مر و ربای حسن و نجو من را از صندوق
 بر آورد دم و در محبت که محفوظ تر از کنج دل عارفان خدا شناسا و مصیون تر از گزند
 با جان و شکان بوده بر سبتر نرم که ملایم تر از فرش حریر دقایم بوده که داشتم
 و طلب جراحی که علاج جراحتی بر داند و بیازار شناستم و منبر جراح رسیده
 پس از ادای بر اسم سلام لب بکلام آشنا کردم که موجودی اند مستورات و خانه

دارم که از افراط زخم مضای وجودش چون اجزای مانوس از خم منفعت نشسته و در کار
 خفا کار بخار آزار فضا به کل بدینش را بن دامن کل صد باره و مابک خشم اگر قدم رنج
 فرموده به جالو او سپرد از یی کردن مرا از بر بار منت خواهی داشت و اگر آن از خدا بجا
 رحمان که چاره ساز بیمارگان است خواهی یافت جراح در دست بر خاست و همراه من روان
 شد نزد یک و در حجر رسیده علاج به پر دست تا آنکه در مدت چهل روز بر هر صبح
 جراح کامل تمامی جرحش اندال شد و از صحت و شفای کلی در بدن لطیف و مغز شریف آن
 آرام دل پیدا پدید آمد هرگاه از غسل صحت و شفایت چه عفوئی و رنگ از غوائی گرفت
 و از کشتن حشش ککله طرب و شادمانی بشکفت و بکوشه چشمی نگاه بین کرده لذت شیرین
 شکر زینت کرم دید که در بر وقت دل را طبع است لذت زینت بهر سید باید که از خوردنیها بجا
 لذت و نمکین و نقلهای لغز و شیرین تر تزیین و عجا و کام زبان آرزو را بلند و شیرین
 کام سازی از آنجا که وجو را در عجا که همراه داشتیم در مدت تمارض او بعرف در آنجا
 بقاعته که طبع طعمها لذت زینت را کفایت کند موجود و نبود و سر خیالت و برین افکندم
 و فرق و قیاس و تشویش کردیم تا زمین بر یی تمثال بغیر استی کما در یافت
 آن حال سوزده زبان مقال بر کشاد و گفت که ای جوان بی رز می غمی غماط کند آن
 و باره کافد و تسلیم و دواتی حاضر کردن چون آن غم بر ما غم ختم و غم بقیه ماند
 بپوشان

مقبولان مرقوم خسته بن داد که از هر در چهار سوی بازار جبر و شجاعت سن سفید ریش در دو
 جوار فرودشی در آراسته بازار آراسته دار و برن و انچه بدیدستان من آن نوشته را
 از دست نگارنیش بستید و بان مرد پیر سال که نشان داده بود رسیده ام آن مرد چون
 دید رخس از شدای برافروخت و دلش ذخیره شادمانی فرزند و خست در سار و دوکان
 برخاست و مرا همراه گرفته نماند بر دویدر خانه نشاند و خود بدرون رفت و منی بلند
 که بیرون برآمد و غلامی را بنی با سر پوش زلفیت بر سر همراه آورده است رت من نمود
 که جانکه این جوان بیرو این طبع را برسان و من از انجا روان شدم و بدو رسد رسیدم
 و طبعی را از غلام که میفرمید از بسک سنگین بود مثال دختران شده منش نازنین نهادم
 که نشان فرموده ناسر پوش را بر دوشتم دیدم که عزارا شرفی نقد و طبع نهاد و غایت
 خوشدل و شادان و خورم و فرحان شدم اما این عقده در خاطر گره شد و میچا در دل
 سر سینه اند که بدین رفته منی که از غلام فرستادن و حرف حکایتیچ نیز و خست بهیچ
 نازنین چون انما حیرت بر چه من بود و بدو ی تو جبهه می کرده گفت که میدانم ما
 تجارت تو بعرفت معالجه و داد ایامی در رات و ازین در قلیلی که دست داد و دل
 نماید شد که اگر چه از عهد به اداش است اما می بینم تا تو بکی نمی توانم برآمد اما می چند
 اگر از حیات مستعار باقی بسن فی الجمله با و ای این نیکو می در هر حال رضای تو که مود

بشکر و موجب رفع الفحائل تواند بود و تقاضا و اقتضای راه نخواهد یافت پس من مشتکی
 ز زکریا بیزار رفتم و طعامهای لذیذ و خور و نهیهای خوشگوار و مویهای خشک
 و تر سردیاری را دور و به آن شکر لب شکر نیکفزاره او که کنوش جان بود و چون در
 از طعام نشینست فرمود اگر چه از لباس گند و بوی بد و حسن خلقی و حقارتی براه نمی باید
 اما منظر کل دنیا که بر لباس ظاهر نظر کنند و از صفائی باطن او باب مردت هیچ خبر ندارند اگر
 در ترتیب اسباب ظاهری و صورتی او و موجب حقارت و فروتنی است پس من
 آن است که طهر ساقا فرود و شتر نعلانی بر او و بسیاری خوشنشین را بوقبره او فرستادم تا
 مردم در آری چون بشارت آن ملا آمد و سیاه لباس فخر و زیبا بر قامت خود
 کردم و قوه دیگر زنده به ستمین داد و بگفت که این را به عزیزی که بر سر دروازه
 باغ این شهر مسکن از نیست برسانی و هر چه پیش آید و سبانی پس مکتوب را بآن عزیز رسان
 نیکبخت که نموده بدرون خانه شد و سبب کلانی بر او لباس نفیس بر سر غلای پیاده بران
 داد و غلام آنرا تا سر آمد سینه بن تحویل کرد و خود قدم باز پس گذاشت چون
 راستی آن ماه و دهفته او را مردم بگفتاد و دیدم که خلعتا نفیس و زیبا و جامه از رعیت
 و دیبا مظهر از جواهر و دهر سیرق و نقش بنقوش سبب طلای جوی که دیده هیچ
 منقشی کسوفی بد آن نفاست و زیبا می نذرده بر دوش احدی از وی حیانتی
 بین نداشت

بدین لطافت آن بای در بر نکرده و بقدر فاست و زیبا و اندازۀ قدرهای آن سرود
 و خسته بود مرا از میان اینها گفت لب حیرت از سر گذشت بر چند خواص دل در دریا
 اندیشه فرو رفت کوه تحقیق به بست نباید ناچار زبان تنقص و دستفراش دم
 نازنین که خستار خجسته را با دای جواب کل نشان کرد که از پرسش این سر سر بسته در گذر
 و نقاب آردی این شاد هفت هفت هزار بر هر غامضی بر در جاک لب انداختم
 و قلن بر یار و باز من گفت که افاست و سر آمد و تنها و مسافر است اگر برای
 خود منزله خوش و جای دلکش در میان به اجرت کبریا دور آن مکان سکونت اختیار نماید
 بر آید و حسب خط سر و ناموسی را متکفل خواهد بودین بر خاستم و منزله رفیع و وسیع منظر
 نشین بای عالی در ضلع بر کفرید و آن منم نقل مکان فرمودیم تا روزی دیگر از دوح و آن
 دور ریزیا بود که در وسط این شهر جوامع فروشی در مکان رفیع عالی بر بنیت تمام آراسته
 دارد و قد جوامع قیمتی از دیار چون منبر اودنم جوامع زوایا و درخت و در عزمان
 بسند محققین که او خواست فرمودیم مرد جوامع فروش در حرکات و سکناس
 نظر کرده اند و مولا و مسکن بر سر کعبه علم و بین اظهار است نمود گفت جوامع را
 همان من بپوشید تا بزم تن دارا است شب بکام دل کند را نیم و ماده اکل و شراب

نر شیب داده از فغیر غمت محبت تو بر من راحت و ذل مشرت بر دارم من به طور شکی
 نازنین عذر بیان آوردم و قبول نکرد و چند کلمه معذرت بسیار خواستم مبالغه گویم که
 لاچار بودم و ساندن جوهر نماند و پس از آن حاضر شدن بهمان سراسی آن یکا نماند
 از دوکان برخاستم و جوهر را بیشتر نازنین بردم هرگاه نسبت آن در وضع و عادت
 جوهر جای استفسار نمود قصد سرگذشت خود را نمانی باز نمودم گفت ای جوان در
 طینت مردی مردان را بقای و طبع از حد فراتر و اجابت بر کسر نقض عهد و بیان
 شکنجی موسوم شود سخن او هرگز بدیده و قار و پانه اعتبار نرساند ترا بخدا یا فرشته و
 و زین و سیرین خستیم که و عدل بودارسانی و عجله جوهری بر فتنه اجابت دعوت نمانی
 که سنت حضرت رسالت پیام رسالت من و در آن محال در صورت عذر موجب تغیر
 مزاج نازنین بری بجز تصور نموده چارها چارید و کان جوهر فروش که چشم انتظار و در گذشت
 دو چار داشت رسیدم و با اتفاق او نماندش و در اندام و در نمانی بود بطر و ت و نماند
 از روضه رضوان و کلمات و کلمات بهشت بهارش از خفشارت رباب حسرت فرج اخرا
 انبار آیدارش مانند چشمه کوثر و نسیم ماهی حیات جان بود و نسیم جانفران شیرین نسیم
 بهشت نیکم عشق روح روان به که نقل و سبزه نو خاسته آب روان چشم بدور
 که گویی تو بهشت سبب در که مرا امید است شده در باغ و راورد و یکیل حمام نموده لیک

سپس

زیبا بر قامت خود راست کرد و در آنکلیف خود که با جبه خود را کرده خست ایجا
 نامحضر و ز رنگار پوشتیدم آنکلیف مجلس نشانیست بسیار است و در سباب مجلس و طرب آاده
 میباشند و مدیدم بدای لطیف و کلمات شیرین نقل بزم عشرت نمودی و لطیفی
 رنگین تکیه مضبوط دل و خود سندی خاطر افروزی چون گان و اغراض آب عشرت
 پرست و چهارم غنیمت باروی ساده چون ماه چهارده و با زلف مسلسل بر رخساره بسین
 مانند سنبل سر برک با بسین در مجلس حاضرند و نغمه نشانی بر کشید و با عشرت
 نواختند و با آن خوش و نغمات و کلمات خوش جایز چون طبل و پرازانای سوراختند
 آن جوان فطرات سرکش از دیده باری زبان حال گفت که از زامی بنیادی و از و سنان
 جانی بخفی و دشمن خبر از بیکانگی میدید پس برخواست و نازنین صنی دل و با جاد و آرا
 سر و قدمه خدشگر لب بسین غنیمت کمر خوار بر جای دیوار نازنین کلمه مهرشی
 ترک چنانکه نشوخی سرکشی به همراه خود آورد و در مجلس نشست و بفرمود تا آن برجا
 چمن آغاز ترانه کرد و به نغمه سخن و ساز سازی سرایه پیش از دم بر و تاسه روز بزم
 نایاب نوش آراستند مجلس نشانیست بسیار است و در خواب و متی بخود بوده خبری
 از خود نمیداشتم و در چهارم که بخیر و بسین تمت ماه به بهستان مغرب شانت و شمس
 ز زمین لباس افساب در میدان و فنی به آنک ترکتازی پروا خفت جوان از لرا

خواب بیوشی را بهوش آورد و مسلاهی لوت نوش داد و بنوعی سستی و شل شدن
 معشوقه پسندیده خود را پیش ازین بخلق غایت پرده آتش بعد از رسم همانند از
 حال به تحقیق تقدیر بهمان عزیز را نمی شناسند و سرانجامی دوله را بهانه پس برود
 به دست شده از مجلس برآمدند و من سکبت از اینجا بر خاسته و جامه خود در بر
 خانه رسد چون چشم بحال آن خورشید بسیار روشن شد زبان هذر بخت و دم نازنین
 طرب دل را بر حیا محقق گفت که همان را در حق بارادت و آمدن با عورت گفته اند از تو
 سه روز که در میان سر اتفاق افتاد و شنویش بخاطر مکران و کرد و انفعال از جهت حال
 برشت و لیکن ترانیز ترتیب اسباب ضایقت و هماننداری ادموند از جمله واجبات
 و از عدم سر انجام مژده بات آن اندیشناک شامل منور دست مرد جوهر بر اسرار بهار
 که نوازند ضایقت و مایه دعوت با پیش نشسته ترتیب خواب ضایقت من بر خاتم
 و جوهر فروشی را همراه گرفته از بی بغایتی مترددی ادم تا بوقت شام نزد یک خانه
 رسیدم دیدم که آب بر در پاشیده و در محن خانه جاروب کشیده و مردم اسبویه
 فراغ آمدن را ازین حال حیرت و در گرفت که آیا خانه خود را غلط کرده یا ششم انکه می بینم
 بر بیدار است بار بار با خواب پس آنرا و علامات خانه خود شکست تا قبل در آمدن نمودم
 و بر در خانه و در غلم بچه خوش نغابا زلفی دلا و نیز و بیجی از تبسم شکر ریز است بدست یکی
 می نمود

میانه صبح برآزاده راحت بخش دور دست دیگری خواجگی محلو از نقل و میوه
 رنگا رنگهای سبزی آمدند و لوازم عظیم احترام جای آوردند جایی پر کرده من دادند من که
 در آن ساعت از هجوم حیرت خیزی از خود ندانستم بی بدان نکردم و جواهر فروش
 حاتم را از دست مقام نوش فرمود چون بیرون در آمدیم فرستهای زیبا جواهر گسترده
 اسباب بزم افزوی و حضرت اندوزی از فروغ شمعها تابان و نوازی مطربان خوش
 و جمال ساقیان سیم اندام الوان نعمت و قسام طعامها دیدم و همکارا بر صدر مجلس نشاند
 تبارش نازنین بر خاستم و بجاییکه میرفتم مردم بنواضع سبزی آمدند و از آن بری ویدار نشانی
 پدیدار نمیشد تا بجا خانه غایت گذر کردم سبزی و زکات خانه را سیر کردم و بطنج در آمدیم دیدم
 که آن نازنین کلچین چادری بکشد و در آنجا نشسته بود و بجز نگاه کردن و شنیدن
 و کردنش بگردیدم و بجا کردن آن خدمت ماه را در دیده عتاب آغاز کرد و گوی جواهر و میهارا
 تنها گذاشتن و خود را گوشه کنایه و آسایش نمودن نه طریق زیرکی و هماننداری
 گفتن من خود با اختیار و بجا نیادم زلف تو در خیل سوی تو کشید گفت حالا این مقال
 در گذر و سر سبزه نیست همان بر سبزه معنوقه اش را نیز بطلب من بطلب در آمدیم در سیم
 و دلدارای و لوازم ارام و هماننداری جواهر فروشنج آوردند اشارتی بطلب محبوب نمودم
 تا مقام را فرمود که آن شمع شبستان و لبر بر آباروی بشکفته و خندان و زلفی اشکفته

افشان حاضر سا بزم عشق از فروغ جلالش رشک خانه خورشید گردید چون بدیدار
 جانان از غایت خوری در پیر این نیکو نیکو سرشانه روز کمالش و مانی بونت بکشت
 شب چهارم قریب یکپاس گذشتند باند که مشر خواب در عرصه و باغم تاحات او در وقت
 هوش از کمال سر غبارت برومن بر ستر بخودی پا دراز کشیدم و در فتنه رومی زین
 تاج آفتاب خون رنگی گشت ریخته راست بود در ساق مشرق بر فراخت سر از بالین
 خواب پرور شتم و هیچ از اسباب ضیافت در آنجا موجود نیافتم مگر سر آن مرد و همان جدا
 و در کلیه سجد و نظرم در آمد از معاینه انصورت چندان خوف و وحشت بردن
 منقلب گشت که از خود رفتم مرگام بهر اثر آدم غلغله که درین سرشانه روزی که خدمت بست
 دیدم و با او گفتیم که این چه حالت است و آن ماه سیما جاودا و احکام است غلام گفت که او در فکر
 سود و بهر بود و نمیکوشد و تو برخلاف آن تهر و بنامی انجمنی خارج از این خرد و صدی به بعد
 رسم جوانمردی است باز گفتیم آری از بسکه دلم غرق در پای حیرت و سفینه زباز این از سنجی
 سخن و درستی تو بر گسسته اگر لغوی در کلام زنت با از کرم معذور توان داشت و تن
 آن خورشید درجه باید ملک که در کلام منزل اوج اقامت که سب و یکدم منحل اوقات
 معصومه کرده غلام گفت اگر همراه من نوی ترا بنزل آن ماه منزلت بهر یکیم من از سر فرود
 جانب تازه یافتیم در چه مقام روان سندم و او مراد مسجده نشین خود بدرون که متقل

بود رفت و بعد از آن منی بیرون آمد گفت که هنگام شب نرا بامداد انقال خواهد شد
 چون یک شب پس شب گذشتند و خواب سرای بیرون آمد مراد بیرون پرود و رانجا
 بود و در طراوت و شگفتگی مانند خلد برین و غفارت و آراستگی بهشت را سازد
 قرن و بر لب نهی فرش خالی گسترده و شمع کافوری بناده بود و بادیده اشکبار
 و دل سیر منتظران بری و بدانشستم که نگاه آن نازنین خورشید چمن بلباس زیبا
 حلال کران با خود را بر رخت کرده بعد زینت و زبر آمد سخن گلشن را از فروغ جبه
 نورانی مانند ماه انوار صورت و بر سرین بیاسر سبزه نور ظهور انداخت چون
 از بر لب با حالی استفسار نمود مرا که پای بدل و رکل حیرت فرود نند بود و غیر از سکونت
 جواب از زبان شبر آمده آخر بر سر زخم آمد گفت که ای جوان اگر سر روی من زبان
 کرد و از عهد شکر احش تو که توانم بر آید چه بایه تجارت خود را هر چه دینی بعر و معالجه
 ما بر دشتی و در بسیار داریم آنچه که شرط مروت و لازمه هست بود قیام نمودی حالا
 اتناس و داریم که هر چه نذر کنم سر انجام گو از همه سفر مخفی بولمن اصحابی خود مرا جعت کی پس
 بخواجه سرا اما کرد و پنج مره و بنار و سبی برای سولای او رده حاضر ساوان شمع
 بزم و میرای اراده بر خاستن نمودن مانند پروانه از سوز دل کرد او بکینستم و نفهمی
 دارم اگر بگویش بشوی بعید از بیدل نوازی بخواند بود بر سر در ایات رت آبر و اجاز

و اول گفت که ای پناه آرم جان دای بر اوست روح و روان یا خواهد بود از آنکه بمن
 فرموده بودی که مرا بجان کن که یا زنده بجاک سپار که بس ازین حال و خوف نیاید
 و من بخدش آن عمل نموده ترا چون جان نگیرد اشتم و در بهار واری و پس خاطر فرزند
 و مقبضه می نگیرد اشتم حالا دای حق خدمتتم بر زدم تو واجب و لازم شدی باید که یکی از
 من دو کار اختیار کنی اول رشتن بندگی و کردن جانم انداختن مرا به ازواج خود و شرف
 گرفتنی و اگر دفعه این صورت نغذری به اشتم باند و بد نظری که سر مرا از تن جدا کنی
 در رگزار قدلام مبارک در فون سازند که هرگاه که گذشت بران خاک افتد حیاتی باز
 و از حیاتی اندازد حاصل آید بوی احباب که بر خاک احوالند و چه خوب باشد اگر زنده کند
 عظم رحیم نازنین با ستاره من سخن منی نموده فرمود که ای پناه و دل کرد و دای این
 نکرد که نمایلی نری و خیال کن و حال را بخود راه ده که حاملی بر نداری باز به بعضی سر انجام
 و دفعه اشکال غریبه از بر هم شکستن نیکامه الفتن و کشنده شدن آن مرد و من زبان
 که گفت افشای راز هم نکند آید و بعد از غم مطمحت من باید پس بر خاست و بدر
 رفت و خواجهر سر امر از آنها بردن بر آورده و بگریه هر گاه ای رز صافه بود قبول خشم
 و با دل متشب و دریده شکست و دروشت مسجد شکست گزیدیم مدت شش ماه با یکدیگر
 صحبت نداشتند و در غم فراق جانان از رونا توان گشتم سر رو ز دست و با هم از حرکت

باز ماند و بخود افتاد و جسم را بر کس که دادن حالت میدید بجان لغو کرده دست یافت
 بر هم می بالید و تقارار روز میداد آن خوابه سر که شناسایی حال من بی نیاز بود و در مسجد برای
 نماز گذاردن گذر کرد در آنجا که لذت و خواری افتاده و مردم انبوه گرد آمده دیدند
 نازنین رفتن شرح حال من نمود و بر پرواز استماع احوال سراپا طلال من میباید شده
 خوابه سر از مو که غنچه و خمیس آن دل شده باید کرد و در کمال ارجاسات بیست
 هنگام شب به بجز و تلقین او پرده آخته در پای فلان و درخت مدخون ساز و اگر حالت
 ازین مفارقت نکند هم در پرده غلظت لب که پرده دار از بیدار است
 نزد من بیا که بلاج او پرده خسته دوش بهت خود را از بار حقوی او سبک سازم
 خوابه سر چون در مسجد رسید را بخش دید و رفت شب نزد آن مهربان
 رسانید و نظر کردن بر حال تابه من در دل آن نازنین رحم آمد حکیمی حاذق طبیب و عالم
 معرضه نهاد و در معرضه عزت و واکای تقوی و در مقام قونی و بدست و ایمان
 ظاهر شد و در چهارم که شکر لب کل خوار بر این من نازنین و زار و قرار داشت
 پایش بر پیشی برداشته حکیم بر حال بی خاشاکش نشاند و بدین چاه ممنون چون در مرون
 بگذران سر بر پای نازکش بودم و از نوش داروی دیدارش زندگی از سر نو حیات
 دیگر یافته ادای بکش و پاس او نمودم در مرتبه هفت روز قوای مجالبت

جشم

که آمد و فرحت کلی از بیماری حاصل گردید و آن مخلوق نما و دوست شکر بر لطفی و دلی
 من بدل هر روز بیش از پیش می پرورده است و از مراسم خبرگیری و شفقت و لوازم
 مهرانی و رافت و قیقه بمل و معطل نموده است و روزی از آن پروریدار و دانا و دانا
 که نقش صورت غیبی که از روز ملازمت تا این صبح بر لوح ظهور بر رسم کرده و چشم
 حیرت این غیب معانی افشاده دل و بی تفتیش آن حیران است چنانچه در تحقیق
 گفته آن کمتر از صغیر نادان اگر غیبه سر سپرد این رموز پنهانی با و انقاس نفسیه شگفتی ظهور
 خاطر افشاده و دل حیرت زده را طراوتی و نایابی حاصل آید تا زین به تمام این سخن
 آنچه سرور از هر چه کرد و بد کشید که ای جوان با دست تو بر تبه بر آردن جانم که آن
 که تا قیامت از صده شکر آن بر آمدن نتوانم می ترسم که اگر نشنم از اسرار پنهانی خود بر
 آرام صد پلا از آن بر خیزد و بختند و با بر با کرد و دلین الحاکم از اتمقضای محبت
 قلی رغبتی جوان است و میلی به اصلت من بیشتر بر سریده و میوه ای که بی من هرگز نیاشی
 چنین حال خود را باطن اندیشه محبت که میخراشی با هم حصول رضای ترا بر خود فرض و لازم
 انگاشتم و بدو موافقت و موافقت تو در مزرعه دل کاشتم تا سر و ارم جان سیکش
 تو دارم و محلی از سر گذشت حال من بدین تنوال است که من دختر فرمان روانی خطایم
 هم که از غایت رفعت در مرتبت و نفاذ منزلت سایه افتخار بر فرق فرودان گذاشته

و بای استیاز بر کرسی آسماناده و چون بحسب من فرزند دیگرند است و در عهد نازد
 و ابرو رش می خست و نظر شفقت و دلاری بر حال من سیکامای بد بلاغت رسید
 و اهل محبت کلر و بیان عشو ساز و پری بپران نغمه برد از شدم پیوسته بزم عشق می
 آرستم و با اهل طعام و شراب اقدام نموده از تماشای رقص و فضای بخند ارباب طرب
 و افز بر حیدر شتم ناکام به سبب گردش نعل و دالانی بهم معنی موارض حسنا و در می
 معاصبت سندان جانی و نفرت از حفظ نفس لازم طبیعت افتاد و مجلس نشستن چون
 تیره روزان از اسباب شادی تیره و جام شراب بسا کاسه خمر حریفان از باره کار می
 مانند مرا از ترک عادت نسا و نام در ارکان طبیعت راه یافت خواجسته که محرم اسرار
 و همدم خمر خوار من بود و بگوشتار رختی تمام داشت من گفت که اگر در بنوفت مکه جانشین
 نوسنجان فرماید فوای اصلی فوی کرد و فساد مزاج او بصلاح آورد من طلب آن فرمان دادم
 خواجسته سر ابرون رفت طفل را همراه آورد جام کهنه در غایت اندکش پوشیده و بشیره گوناگون
 بران انجمن رنگش بدرنگ گردیده و سبوی گوناگون و دست داشت خواجسته سر ابرو از
 گرفته شربت گوناگون بر بنجه و نهان مکتوبه که مانند دانه بر کردن من حلقه زده بودند قسمت
 نمود و بدو قدحی بر اسم تکلیف نمود بابت میدم چون نشد و انش در دماغ اثر کرد و پنج
 حدیج کللی را ابل گردید و شب نشینی در دل و نش طبعی در خود پیدا شد و بن نشا و از فریاد آن

آن طفل بشنید چون غیبی بخود معلوم شد که طفل گوشت از دوش و شیشه فراخ دستگیر
 فانی است جمعی از بزرگان که بزل و بازی از گوی سبقت رفته اند و در پیش
 فغان و زاری می‌کنند او را بشنید خود طلبیدم و خواجہ سرا با دغا و طایفه نمود و طفل شوی
 منبش آمد به پیش و بازی مسئول شد مرا از امولوب و سخن سازی با وقت خوش شدند
 فرمودم که کانه او را که در دست داشت هر روز کردند و هر روز با بدش اعانت
 دادم طفل در روز یکشنبه به آمد و سبقتا چرب و شیرین مرا خوشدل ساختم
 کانه از زیر پر کرده بخانه میرفت اما لباس که پوشیده بود و تپه برآمد که تبدیل آن
 نساحت نار و نی به بد و لغتم که جامه نو چرانی پوشی و زیکه در بندت از کارفته
 چه کردی و بجا صرف نمودی بطفل را کرید و در رفت و گفت او ستاد به علم از
 زبکدام من مشکذا و دهم را خود متعرف شده مرا بدین حال که ملکه روزگار می‌سازد
 خواجہ سرا میداد و باز پرسیدم که طریقی استعمال و تخریج کونار را تو هم میدانستی آنکست آری
 خواجہ سرا اشارت کرد که آن طفل را منبش خود داشت و اسباب استعمال گوشتار
 با او متیاست و نامش بختیا کاخر و زیبا یکا بر استم و دقیقه از دقایق غمخواری و بیمار
 حاضر فرمودند که استم نام آنکست رویش برافروخت و دیش مایه خوری و دث دانی فراوان
 من هر روز به بیمار او سر در می‌شدم و چشم جان را به پر نور و دایه پر نور می‌کردم

آخر الامر نسبت بجای رسیده که فیون محبت او شدم ناله از تن و حال بینا نش
 و سرخوش میشدم و خوش و بخیر از نقل و خوش می بودم و در یک ساعت مفارقتش از
 آتش شوق چون سیاه بفرامیگردید و اینی بر حیرت افرازان و بار و ناظران بخت کار
 و آشکارا گشت مفتی سرست که نفس خوان به و صد پرده بختش آن بود سر سال
 و ایگان و مهران او را در حرم سرای خاص با عفت رسوای ملام بنداشته به نما
 پیش آمدند و مرا که بی او آرام و قرار انداشتم این سخن گفت کران گذشت و در حرم
 و بشا را بود و آدم که چهار سو به بازار و دکان جواهر بیار است و از بیج و شری آن شام
 انتقام کانی بر میداشت و مردم شهر کسب و سل و همین میدانستند بیشتر در بود
 غایت به بود و با نظر میدانستند و از جواهر کران بیار چه به مردم خرید کردی باز دکان
 و بودی جوینی نزد یک عرم سرای خوش او را قریب گردانیدم و از غلامان و کنیزان
 و اسباب خانه داری بقدر مطلوب و بر وفق مقصود و متیاس خرم و بلی از لیسان سرای
 حرم خود تا خانه او تیار نمودم که بخیر خواج سر او و در اندک کسی را بران حال اطلاع ننمود
 برگاه خسر و آفتاب را و بخوانیکاه مغرب کردی و مردم بجای و مقام خود آرام گرفتند
 مهران را ز او را از راه نقب پیش من آوردند و تمام شب در صحبت آن مایه روح
 و راحت بزم صفا و صفوت با برستی و نفسانیت میآر استم شبنام را طلال بر حیرت

اشکارا بنم و چون چشمتی استفسار نموده شد معلوم شد که با منی در غایت شکفتنی و
 طراوت بغیر وقت میرو و دوش من بل خردن دارد اما به سبب بی زری که دست
 آرد و دوش کلین مراد نیکر و آنچه خاطرش افسردگی پیدا کرده و بهار رویش بزرگ
 خزان ویدگی بی رونق گردیده من بهای باغ را بدادم که خریدم و کل کل شکفت
 و دوش تماشا می بگذاردان باغ را بهار خورمند و خورم نشسته انوش تا شاتان
 دامن دل کشید به تفریح آن شاتانم و بر سر کله دار و نظاره حسن و مجادله دوش شادمانی
 و هم افروزش کامرانی بندم هر خط رضای او را به خای بخود مقدم داشتم و خوشدلی او را
 سیر مانده راحت و خوری خود می انگاشتم شبی دیگر او را شکر و ملول دیدم و با من
 پرسیدم ظاهر خست که کنیزی مفتیه که نامت حسن و جمال و در علم و سستی مهارت کمال دارد
 شخیص میگردند اگر ملکه او را به پرستاری قبول فرماید شمس و بسندیده خواهد بود من شمس
 بر سر دوش و قوف یافته کنیز را بخریدم و با دوش شمس و داد فرقیه حسن و مجادله شمس
 و خال کنیز ندره نقد عقل و هوش خود را در ریاضت و خرنه سینه از شمع الفت و محبت
 ما خالی خست تا شبی بعبادت معهود و ادب بلبلش رفت و او از روی یک دزدان عذر مدعی
 بیان آورد من از غوطه بویاری بخود رفتم دیدم که با کنیز نشسته و در خلوت بسته
 از غیرت روزه بر اندام افتاده و اعضا می سست شده بچکلت مانند اما خود را ضبط کرده و چون

درون محل از بدینم خبردارند و اضطرب کردند و فرقه زار بر کشیدند بعد از سنجی
 و انجا برخاسته بجزم سرای خود درآمد و آن چنین طریقی بیوفائی سپرده یکبارگی
 بل از محبت ما برداشت و شب و روز از یاد او مال نیزه پوش بوده من کل
 رانش فراق و چون کباب می ساختند برین بگذشت از وفور خون و طبع
 در بلبلش فرسادم خبر آورد که در خانه نسبت از استماع این صورت کرده باشند و در نهاد
 تن افتاد با دل بتیاب و در بر پر آب با در از کشیدم تا خواص و خدمه بخواب شدند
 سبک برخاسته خانه او رفتم معلوم کردم که در باغ باغ نیز محبت گرم دارد و مرا دل
 جهان در چشم تیره نموده چادری بر سر برده و تنها در باغ رسیده دیدم که درش چون
 عصمتیان از روی ناچاریان دانند دست بچلان از ستاده حسنیت بود و لاچار از
 بلای و پر از درون باغ در آمدم چو آن را با کبر در شب با تباب یکجا نشسته دیدم که
 بست ملاصبت و مرانیت در افروش یکدیگر کشیده بهوس و کتا مشغول گردیده و جام
 ز دست هم پیچ و نوش کرده با دهانت دستانت و معانقه دست داشته
 رز بر دختی بنشیند ناشای مجلس آنها بگردم که ناگاه از سوز باطن این رباعی بر زبان
 نگذشت آسوده دلا حال دل زار چه دانی بخو نخواستی منی بگر خواجه دانی با
 فیاخته پرواز گیتی بر سر سر دی با حال دل مرغان که خواجه دانی نیز گیتی او از من نشسته

جام شراب بر زمین نهاد و دست جوان گرفته نزد من آمد و استاد و از روی بریا
 و ریب زبان قریب گشت ده گفت که ای جوان محب شب که چنین زیاده کاری
 عاشق و فدای تست و تو بگو نشسته چشم در رنج میداری و انی قسم نزال مرغان حسن
 حال بدام تو گرفتار است و تو اسیر نفسش و میری جوان بر آشفست که ای بلکه حال تر
 محبت من کن و نشسته خیال و حال را بر سنگ حرمان زن کفتم چو کفتم نمی توانم ای بی تو
 زندگانی - خودی تو که در زندگانی - هر زندگی که تو باشد - هر نسبت با هم زندگانی
 پس برخاست و خبر از کر کشیده خواست که بر خود زند من و نشنیدم و در پیش
 افتادم و کفتم ای جوان اگر خواهی بر کنش که نشسته خبر مرگان خود را تو ام و اگر توانی برا
 بجان کن که دل و جان بخته تیغ آبروی خمدار تو هستم من و این سخن بودم که تا جو کفتم مرد
 بی تمیز از گفتن کینه زنها بی درنج بر پشت و بعلوم زد تا میوه شرم در بر زین افتادم و از جا
 خود غریب نشستم تا وقتیکه از اخلاصی که بر من افتاد و در لعم حمت تو از پنج جرات شفا یافتم
 و از رویا با پیدار لطف تو ای بر روی کار افتادم و آن جوی هر فروش و معنوقه اش که در
 سر بریده دیدم احسان طاف کونار فروش و نشنیدم بود که با در نشنیدم و جوی
 بر سرین آمد و بر قیبل رسانیدم آنرا که چلو کند چنین آید پیش و آن هر دو شخص که از و با چوب
 یکله خیزیدار و دیگری نو شکلی من بود و پرسیدم که بر روز خیانت آن ناک نیک حرام زینت

است و تخیلات و افکار و مشغول با خوش و غم و از کجایند و می گفت که مرا از خانه پیر
 آورده بودم باز گفتیم چرا نمی آید و می چو نه بخانه مرا رجعت کرد و عذر ایامی که پرد
 گذرانید چنان بیان نمود و در حکام غیب محمدان حرم محرم طریق تحسین حران نه بودند
 جواب داد که فرار و ایان ملک را از سینه قدیم که ناه که مجامعه و اجتهاد قائم بسته ملک
 گیزی و امان کشی می بردند و سسته ماه بدو تنه مشغول کاغذی و کامرانی می باشند و در
 برآمدن من پدرم ملک ستانی بر آمده بود و از مردم از خود و غیره نظر بر ملک و ناموس
 از غایب شدن من شربت نداده و پنهانی حریتم جو میکرد و منم انتظار دو چار داشت و قتی
 که تو طلب آن جوان جوهری رفیق من بحر خانه رسیدم و در دیده آغاز دلجوئی نمود
 حال من فرمود من تمهید معذرت گرفتم که چرا از نقد بر من صادر کردید و بسیر از آن
 مخلصیت و آنچه از تضایع من و قوع آمد از دایره اختیار من بیرون است لیکن خونسد
 در بر و نه ناموس راه نیافته و کرد و کوش بر دامن نه نشسته پس در پایش افتادم و سه روز
 دیگر صفت خواستم و همه استقامتی چنانکه دیدم می کردند بدخانه که مقام داشتی آدم و بعد از
 محمول مقصود و نیل مطلوب بانه می تخیلات داخل حرم سرا کردیم بر مردان و نه لغتار
 که با شستی تکلم این سر گذشت از لب شیرین بیرون میداد و شور و اشک از چشمه
 دامن بر غنیمت و نیز سیر شک از جوی دیده روان بود و چون این ماجرا تمام رسید گفت

ای جوان حالا که قصد سرگذشت من کوثر کرد و مقصد تبحر از دل برت و اگر عاری
از زو و دیگر خلش و خاطر داشته باشید بیان کن از اسبوزن تدبیر بر آرم و نمیدانم بسیار
مروست و احسان بقیاس تو بر من آیم گفتیم که تمام کشته جانم از کرد و با بجزت و غریب فکرت
برآمده و با جمیع و دارم بهر دست و غیر آنکه نظر جمعی بر جام من داشته متنازع و دل ^{نمی}
دست خدا را که ملکه از احوال هرمان مال پیشتر از آنکه معجز رسد هم اطلاع یافته تا به وقت که از حور
مراسم و دل زاری و با پس خاطر من تر از آن که باز برست و بخوابم که باز ننگ و ناموس خود را بنویساید
و بجز این از زو و قیاس می آید که ترک این دیار نمایم بهر نظر غلبه آید باید بود تا خود از بزر
نقد بر چه آید بر آن روز چند بر نماند شد بود که شش آنکه در دهن آید و رخت مروان به پوشید
و مسلح بر این من رسید و مرا از این غلبه شش بار ساعت بهر غر و قدم در راه بند و رفت
از دست مرده من از شد و رخسار من و در میان ماه جبین شناختم مرا بطوبه خاطر برده و در کب
تا زنی باز بر زینت بهم نمود و درون حرم سرا و دخوان جواهر و زر مال مال بیرون آورد و بر
آسپا بار کرده و مرد و سوار شدیم و اسبان بسیار داشتند و جلدر اندیم و کبک است از نظر راحت باز
خی آفریم و در جای منزل و مقام نکرده از جهان نوزدی و عالم کردی بجزمان نیا سو ویم و زبانی آن
شست پاک طینت بر این صدان ^ن نماز کرد که ای من منیر بر خاطر تو کرب و عزت را
به خود از راحت ترجیح داده اختیار رفاقت تو کرده ایم و دل ترک با تو دیار و اقربا و آشنا

نمیدانم که خوشل این ستمکار در راه بیوفائی قدم خواهم گذاشت یا در منزل و ناداری
 بای نیر و نمانیت خواهی درشت من اقامت مولف یا دردم و لقمه جانان زور و در
 تو نتوانم بود - قانع به نیست و حور نتوانم بود - ^{الغفله} و تاراجی راه کم کرده بود
 تا پشت لب باد بر تو تکیا می نمودیم ناگاه در یای غمناک و ناله گنا و سبزه پدید آمد
 مانند کشتک در مانندیم بر چند دست باز دیم روی طلب معفو و ندیدیم لاچار باز
 در سبزه و خنثی نشسته برای تحقیق گذر تنها اسب تا ختم و چون باز آمد اثری باز
 بریای بعد از یافتن و متعاقب صفت ثانی از ندیدیم که پنداشتم که دردم در بی ادبست تا
 باز بویطن اصلی برده باشم پس تغییر لباس کرده و تلاش آن صبح دیدار حوفا انعام رسانیدم
 و از آن ماه در خبری و مشکو و اثری در بر زن و کو بافته نشد از تنور ذوق افش
 حسرت و دردم با آن گرفت و چشم از عیار جهان و یاس تیره که پذیرفت و شربت زنده گانی
 در مذاق جانم ناگوار آمد و خیال انتقال از بهمان غایی و سرم جا کرد و با آن کوهی بر آمدیم خوش
 که خود را پسندیم و در کرکوه زاهدی یابیم و در جایتش و در اسرشتن و پریشان و بی
 احوال عزم من کیفیت و احوال سفرم در آوردم منسجم شده فرمود که حاضر صبح در قدم
 راه بطاعتی بگذارد که شب مجرای شمع و ما جانان روتنی خواهد پذیرفت و کلیه احزان
 حزان بقدم آن مایه بن رشتن کس است و در آنای سفر سر کس دیگر مدد که هر کجی

مطلبی بطلبم و پیش دارم و رفیق طرب خوانند شد و بغیر از دایم که نیز مفیدی بزرگ
 هیچ سترک در دوش کرده است اتفاق مطلقا خواهد افتاد بقصد قادر مطلق و نفی است
 باران صادق هر چه کاسیا خوانند شد امنیت تمام سرگذشت من آنچه دانند که محبت گفته
 ز ابد حق اندیش مطلقا بدیدگر مشرف و بهره و کردیدم تا بغیران روای این روزم کجا
 ملاقی شدیم آزاد محبت که این حکایت بنید ازت دی در بر این تکبیر و نشود معده نال
 خود را از غایب پر کما یقین بهرست و اثنی امده و رپوده کوش با شمع سخن در دوش
 داشت و در دوش اول چون فضا حال خود را با تمام رساند خاموش نشست و در دوش
 دوم ماعی زما بازاد و هر سخن استا خست صد کوش حقیقت نبوش و بقدر آیه لای آید از
 این حکایت چنین زینت نمیشد که این فقره سپردان روای محبت و پر من بزم
 عالم شمر و کنداشته بود بهر سینه سیر و شکار رشتی بسیار دشت و بلبل و لعب و بگردل نژاد
 مدام بصید افکنی و تخمیر زنی می برد ختم ناز و زنی بغیرم نکاح و اقدم فرساشدم امده دیدم که با
 فلا و مرصع در کردن و جل زلفیت بر نیت و جل اجل طلا در دست میکرد و دانه شاد
 طار و بی باک و ناز میان حبت و جلاک غبار خوشی از هجوم مردم کرد و دغیر سید
 موی بازده رفتن آن غزال ز بیامورت خوش رفتار بر فزار دل جا گرفت شکر باز از جید
 او باز داشتند تناسیب بهر شیر ناختم و چون نزدیک ندم آمو جان در کوه و بیابان
 از آن

که بر این کشت و من در پیش رو دین چون روز باختر رسید از تک و بود جستجوی تمام روز
 کشتل و افغانم راه رفت و خدنگ غار اشک از سست غصب بر آمو زدم که
 او رسید و آمو زخمی و مجروح در کر کوچه فریده از نظر غائب شده چون غائب
 نال غمگین بر صفحالم گسترده بود من از اسب فرود اقم آمو را حبت و جگر دم
 نگاه بالایی که هکدم در خست زاری افتاد که کینه عالی در جفاست و صافست در راه
 بود و چشمه آب مانی و خوشگوار در پایان آن جاری بود آن آسا و فضا و فرخنده
 خوش آمد ساختی بر آب چشمه با سودی نشستم و کرد راه و ماندی آب فاش از همه
 و تن شستم درین اثنا او از مردی بپوش رسید که میگفت نمیدانم که کدام عالم نعلیت
 علم وی رحیمی و حق تو کرده است خدا تعالی شفیع را که رفیق مرا بر خرم بخانیده است
 از صحبت رفقایم دور و کامیاب کند و اند من با استماع این سخن بیرون عمارت رفتم
 که مردی با سفیدش لباس پوشیده و همان آمو بی زخمی را در بر گرفته آغاز کرد و بیلاقی میکند
 سپس او رفته ادلیج بر اسم تعزیت و سلام نمودم بر مرد بجاوب سلام پر دخته تعظیم تمام
 از عابر غایت و من نیز باین معذرت بیان کنتم که این حرکت ناشایسته و خطای بابا است
 ازین دل خسته بپوشیده آمده اما از لطف و کرم که سبانه امیدوار و مفوا بر حرکت اخوانم
 از گفته در پیش سپهر را از این آمو کشیده بر خنجر را به بنم و آن در پیش فرزند طعناجا

در دوان مانی

دل بسند در آن وقت حاضر و اندیش از غایت اشتغال و حیران تا اول نوم
 و آب بیاست نمودم چون آتش جوهر خفته شد از سر اسودی با دراز کشیده خواب رفتم
 بآن وقت نیم شب بود که به بسم رسید از آن خواب غفلت بیدار شد و گوش بران
 آواز کردم و بعد از دیری معلوم نمودم که پرده در آن محاذ مشته است و از پس
 صدای گریه و زاری می برآید من چون روبرو شدم دیدم که منی بجان من صورت یک
 فرنگی در بر دکلاد بر صحن بر سر بالاسی تخت نشسته است و بر دوش من نشسته
 و او را دوشم و بی اختیار فریادها شده زده کانه سر را از صاع گوش خالی ساختم
 اندک بهوش آدم استفسار حقیقت آن نازنین را به صورت از بر بردم و گفت
 زبانم برای تشریح این کیفیت ندارد و خود من آن محبوبه زنده تفرس بکن من سرشته
 او شافتم و سر بپوش نهاد هر چند از نام و نشانش پرسیدم جوابی نداد و عار جبین را بپوشید
 لب و دم و لباس دست معلوم نمودم که آن کار بن صورت بسندیده از سنگ ترا
 شده و در بر هر دو کرده پرسیدم که ای درویش صفت را چرا می پرستی متبسم شد و گفت
 که ای جوان کاش می دیدی چنان که دار و نمی بندی تا در پی تعقیب این رمز و عشق نمی افتادی
 ازین خیال و فکر از آن کار و شوق تعقیب آن سیر بسند بیشترند و میانه
 لقم نامت محبت و این بت شبهه کسبت و از بودن انتقام چه حاصل داری

دار بر نشی
 این چو مقصود و دل بهر چند زبان فذر کشد و قبول نکردم بالاخر بعد صالحه حقیقت
 حال خود بعضی بیان در آورده که ای عزیز من وطن اصلی من و الا بر سبت و نام نهان
 سیاح بگویند در مقام شباب فراوان مال و اسباب از میراث پدر یافته بودم و در آن
 و کثافت و بختی و محول شایع و سود عمر من جز خود را صرف منتقل تجارت می نمودم و در
 اطراف جهان واقعا عالم بجای سمیت سیر می نمودیم تا وقتی که ملک فزنگ گذارم
 و روزی ببرد و کان باز داشتند و دیده پیمایشی عجیب و غریب شنیده بودم
 که حجه پسر و کان دارد شده جوهر سخن و بعضی بیان در آورده که ملک این شهر
 هم چنین نفیس بر دیار و شایع می بود که طلب نموده است هر کس که کالای
 گرانبهادر باشد داشته باشد و پادشاه جهان بانی حاضر از که شایع می بود و حاصل
 نمودن از این یعنی دل خوش شده شایع پسندیده و جنس بر زبده خود را گرفته هر که
 زلف نامیده سرای سلطه رسیده باثرت حرمان شایع می بود و در آمد مردم این
 برای چهرگان خوشید بسیار و باز نینان ماه لغامشغول و برای بود و می بودند و باز نینان
 در غایت حسن و جمال که هر چون ماه از بهشت نشین در یوز، نور میکرد و سبل
 نزار از شک زلف غریب تر بودی باشفکان زوید می نمود و بر وقت زربن نشسته
 بنظم در آمد اما غباری بلال از چهر رویش مانند کلف بر آوج ماه بود و در آن که حشم جمال

آن بری قنار روشن گفت عاشق و داله او شدم و نزدیک بود که دود سودا از بند
 من برآید و نفس مستی و درویشی از سنگهای سینه ام هوای کلبه و دلبز خود ضبط
 کردم و با از حد آب بردن بزم نازنین از روی مهر شیر جلبید و اجازت داد و ناسخ کردن
 های جوهر انبساطش در آورد و از آنکه خبر بار چه و جواهر نقیر سینه خود به برای ادای از دست
 آن دهنه فردا بمان آوردن بامید اتفاق و زدیگرش شد و مان گشته برون آدم و شب
 در خانه چون پری از دکان مدیونش مانده شکام طلوع صبح در خانه ملکه زمان حاضر شدم پریا
 که حبشیم در انتظار من دوچار داشت در میان جلوت سرالطلبه از بهای استفسار خود
 من سر در پیش انداخته نفتم که این بنده شرمزده از دل و جان فدای ملک جهان
 تا بهال سرخ الاوال چه رسد پس از و مرگ یک یک دنیا سرخ منبر من انداخت
 از روی ادب بر زخم و زبان بدعا و شایسته دم گفت سینه و بدیشین که کار خود را
 دارم بعد از آن طعام آوردند و نازنین نفتم چند کبرایت نهادلی نموده دست از خود
 باز کشید خدمه و خواص و ران وقت یکسوسند بر بر و متوجه و منت حال من
 برسد نفتم که سر مایه تجارت پیشکان و زکار جهل منتفعت را منصرف نفتم و ملک
 این روی باز داشته اند گفت که البته کمتر از هزار و سیصد سکه سرخ خواهد بود و من
 نمودم که اگر همین جنس بهای خود نخواه فروخته شود توقع انبقر نفع توان داشت

باز اشارت کرد که کاری پیش نهاد خاطر دارم اگر سر نهادم آنرا شغل باشی بگویم بگویم
 بجان منت آرد و دست یک اشارت و از ناسپرد و بدین فرمود که رفقه عزیز ^{نشد}
 میدهم باید که آن عزیز برسانی و جواب آن خاطر داشت و در عشرت آباد کردنی بیشتر ^{بلکه}
 کسی بر سر آن اطلاع نداشت که در صورت عدم انتقای آن ستم جان متورست ^{افعال}
 انصاف نمودم و ملک یک هزار دینار دیگر طلبید من داد که این مرد را ندین مکتوب ^{بکثرت}
 و در آوردن جواب آن جان احاطت نکرد مکتوب این ستم که از نیر و لایب ^{خود}
 با تمام کالایه سوداگری بجز مملکت دیگر رسانی و تمامی خراج را در آن ملک بیکانه ^{نشد}
 در شنیده و این شرمناک و دست نمائی و مقیدی است شوی بن منجر و مرد در اینجا نشد
 بوجوب گفته نازنین بعباد و قدم جنس خود را بولایتی دیگر نکامد است نه به بهانه
 و محول در زمین حواله و در قفسه که ملک زمان خرید بود از باران و در نقان ^{خفت}
 گرفته مذهب است آن نادر و در وطن رسیده نازنین مرا غلبت خاص للبدع و لازم ^{انتفا}
 و ترجمه مبدل در شنیده و رفقه در دایه بپیچید من تسیم خود و خاتمه از ملک ^{مصح}
 کار که نام آن سیم اندام ترس بود بطریق ^{نشد} است سیر و گفت که این را و بایستی که در ^{نشد}
 سر کرده واقع ستم برت و مردمان کثیر که بجانقت و حراست برویافت قیام دارد ^{از حجب}
 کنیز دمای سر در آفتاب باید که خاتم را بوی ناهنجی و هر کدام که کنیز و اشارت

کند مکتوب سسر بسته را با در سانی و زبانی حدیث در و مندی و شدت سهاج
 و حکایت نیا مندی و بلای بیخارفت سر و غلطی تالیف بدت ناک کین خواهم بود
 و ز دوری تو بیدل و دین تو هم بودن به هر روی زمین عشق تو بجا در دل دارم به در زیر
 زمین بر زمین خواهم بودن به دور از غمهای این راه انچه لازم احتیاط و رسم الیا است
 بجای این بطریق که آن نازنین نشان داده بود بر در باغ رفتن و جوانی برومند است بلند
 را بر کسی بنشسته و مردم انچه کرد او مسلح استاده و دیدم آن جوان مرا بنشین طلبید
 از نام و نشان پرسید بگویم هر دو سودا گرم و غریب در دنیا دار و شد گفت که از قشقه
 و امتعه هر چه داری بنهاس بنشین و بنشینم و از هر دری سخن بگویم و از بکل کلام او محاکم کردم
 که این عزیز جهان کفیر دست که نازنین گذارش بجام و رسانیدن نامه یوس طفت
 او حواله نمود و با آخر حدیث انگشته کار و قوه و مال شیرینان ایماش ختم جوان از رفت
 مرا بدست شد و درون باغ بر دو اشارت بعمارتی کرد که در انجا رفت و قوه و مال
 برسان و در ستان خود را باز کردن من در ان عمارت و آمدن و جوانی بسجین
 ساکنی که چهارمیش رشک افزای بامد کلشن بود و طراوت کمر و پیش رونق غنشن
 هزاران ریاض و کلین هر و شیر از نخل و بیله سر را با انوارش اقتباس نور می نمود و بس
 شیرینش بروج غنشی و جان فزای کوی سابلعت از انجیات می بود و دیدم که بعضی

آهنی نشسته و لب خلوت نشینان بخردن در بر روی خلق سستمن متعجب این حال شده
 آداب سلام بجای آوردم پرسید که سستی و از کجا میری جواب دادم که رسولم برای گذارن این
 دلدلم رسیده ام جوان گوشه نشین ما اشک ثقیل از دیده ریخت و از رختن ^{تقص}
 دست برآورد و رفته و در حال در دست او داده زمانه ای بنعام نمودم آه سر زد
 دل خسته برکشید و گفت ای عزیز بآن یار مانی و سر مایه زندگانی بس از ادای مرا سلام
 زبان شوق بیان خواهی کرد اگر چه صورت و حال در آینه خیال منظر نمی آید و از نیرنگی
 نقد بر سفینه آرزو در بحر ذخار نامید انار یاس سرگردان ^{است} مگر از صیقل غایت آینه دیا
 باد مراد و زبده طلب معقود و کنار مطلوب رساند و بیا محرق تر سیل نامه و تبلیغ
 بنعام قطع نمودن فزون صواب می نماید ما را انشرفند شعله افروز کرد و داشت ندین آن ^{نشر}
 بآب تدبیر میسر نماید من از استماع این کلمات غرق بحر حیرت بودم که آواز و نوای عظیم گویشم
 رسد و صدای یقینده استوب از هر جانب برخاست مرا از راه بر اندام مستولی شد
 سحر نیز آنا دیدم که محرم کثیر جنب مغیر حربه ^{است} در دست گرفته سجود می آید قوی بیکل
 کریمه منظر و سیلچه دیو گردار و محفرت بیکر غول بیایند از پیشش راه کم کردی و شیر
 از صومتش زهره آب شدی جلید و تند چون باد رسیده حربه بر سر من زد و از حد ^ت
 ضربت طاقت حاکم نماند و اعفای بدین سست ^{است} انگرتری که در چشمم پدید آمد و بخود

افتادم چون بهوش آمدم خود را بر دو سر شش دیدم بسیار مت قدم بر آه گذاشته
 رفیق خود میگفت که امروز به سبب این که کسر ز قمار محنت بیابان نوردی گشته ایم
 و الا تماشای غریب ملاحظه میکردیم رفیق دوم گفت کرد پراگندگی و مکرر زانان را
 که در آن روز ای بشیر سیاست میکنند بخواهی که تماشای آن به سبب گفت آری من مجرم
 و بجزو خنده بند شایسته تقدیر بودم نزد یک پادشاه گفتم که اگر مرا نیز همراه بسیت که تفریح
 قرار داده اند به برید بعید از سید لواز می خواهم بود گفتند بهتر است البته بر دهم و تماشای
 بدیع عاشق و معشوق را که امروز از نزدانی بخواند جاودانی و اصل مسازند و دم
 از دمام را بخواهر و موام تماشا می این امر غریب مجتمع شدند تا بهم باز متحیرانه از آنها
 پرسیدم که عاشق چه نام دارد و معشوق کدام است جواب دادند که چرا قیامت فحشی
 و نادانی را بخود راه میگیرید می دانم که این فتنه انجمن است و این تیغ آفت انجمنه نو
 عاشق ملکه زمانه است دختر پادشاه این شهر که نام بدستیار با نوز ساده بود و
 معشوق سپهر عماد که باغ را تنگ نر از زندان بر آورده اند و مکتوب را تو بجان باز
 بوی دسندی پرسیدم که موجب تمسک این بچار چیست گفتند از بیعتی از
 طویل کلام بشیر حر در نیاید بگویم که بر خفا از زیر بنیت اکاه می باید بخشید و این ممنوع مرد
 و حسن را بر حسن الطاف انکشاف این مزید بیع نباید کرد اندک گفتند که ای عزیز ملکه روز

در دنفکه به سپهرم خود فرستاده بود نوشته بود که ای مغلوب جان وی به مغلوب دل
 ناتوان از مغایرتن موی دامن در امراض بی صبری پاک نکی و منتقل ای بابی
 که کار پدر را تمام میرسانم و جام تنالیر نریزاده و صامی سازم تقار این مقون مسیح
 ملک رسانیدند و نزاله نامه بر روی بغیر شلخ خسته و مجروح ساختند و حال
 آن مرد و تن را مقول می سازند پس بر در سرای سلطان رسیده نظاری بقدر بزرگم
 که فرامداد رانمی بر لب حوض بر کرسی نشسته بود و آتش خشم مشتعل و در پای
 غضب موج زن گشته و خلفی انبوه فراهم آمده و آن نازنین کلچین خود را لباس زیبا
 کرانما به آراسته سپس فرامداد آمد و آداب خدمت بجا آورده بادت و نوازشی
 بحال او فرموده در کنار عاطفت کشید و بپلوی خود بر کرسی نشاندند من از آن
 مرد و کسر مستی ندیدم که از سر این قصه حیرت افرازا از ابتدا تا انتها کامی به بخش
 گفتند که شغفه در باغ محبوبست پدرش فرمان روانی این ولایت داشت و جز
 فرزندی دیگر از و متولد نشده بود و این ملک که در بیوقت بر سریر خلافت اجلاش
 دارند برادر خود فرامداد هم حقیقی این محبوبس غم و بدست و فتنه بادشاه
 مغفور را عارضه طبیعت و کسل مزاج غامی گشته بود حکما از استخلاج و
 نوازی آن دست تدبیر کوتاه دیدند و به برادر وصیت کرد که هرگاه فرزندی جلر

پیوند من کجاست رسد و ناظم امور جهانیانی و کشورستانی کرد و دختر خود را
 در مقدمه کاخش در آورده و انتظام بهام سلطنت بعده و ریش بازگذاری و خود
 بکوشه رفته و در عبادت و نذکار آفریدگار اشتغال داری هرگاه بادشاه را پیوسته
 پیرشد برادرش با دود کاخ را بی سلطنت و حقیقت شادمانی در راحت کو را روشن
 کرده و صیت برادر را یکسر فراموش ساخت تا آنکه شاه زاده جوان کرد و بدو باز
 بگوید بغیر رسد نال محبت و دل بستگی و در زمین دل پروند و شمشاد زو غیر نشیند و آید
 و باغ استیناس و دوستی بشکفتی که آید محبتی که سستی بیاید و عزم نمیکند
 و زمانی بی وصال بیدار قرار و آرام نداشتند با ملک ازین معنی کردن خاطر نشسته
 و در باب جان برادر زاده از وزیرش بر مژورت اندر بر نموده و زیر کاغذی بنییر
 صلاح درین و بیکه شاه زاده را دیوانه و کم هوش قرار داده و مسلسل و مغلول
 نگه داشتن این حزم و احتیاط است فراموشی را بسبب قبول اصرار نموده بگفته
 و وزیر کار بند شد و دختر از شنیدن این خبر خیره شد و در رقع این خبر
 دستخدا من شاه زاده کوشیده و مخفی با برادر و اعیان پدر بنیام و استمداد
 است خواست و بفرجه رسیده باشند ازین معنی بر فر ملک رسانیدند
 بادشاه از ترس آنکه مبادا ارکان دولت عالی حق ملک و نعمت رسیدگی

ولی نعمت خود منظور داشتند پسرش را بر سریر خلافت نشاندند و در آن وقت
 دست تدبیر از علاج آن کوتاه کرد و صلاح درین دید که علاج واقعه پیش از
 وقوع باید کرد پس باز امراد و زرای خود را جمع خشنه بود بر مشیر حکم کرد که در مشیر جمع
 ارکان سلطنت و اعیان خدمت اظهار نمایی که در مشکوی خسر وی نگارند
 شاهزاده جوان بخت قرین مملکت مباد امرتی از و بوقوع آید که تدارک آن
 از خبر بشیری خارج باشد طریقی صواب همان که او را در باغی پروراند معموره مستقر
 خدمت نگارند چنانچه در باغ عام شامی و زیر تقریب نهیدات صدر بیان آورد
 و بعلل رای صواب درگاه شاهزاده و لاکر را محبوس نفس آنچه کرده در باغ
 نگارند شستند و حمامه کثیر را به نگارستانی و حفاظت و پاسبانی بر نگارند
 و بخسرو نامی غندی که محال است با شاه بود با بانفکس منین باغ کردند و امور
 که شاه زاده را غذای نامرغوب و ناخوش داد که کارش تمام سازد لکن بخسرو از شک
 نپاوی که داشت تقدیر داشت شاهزاده بخود سپندیده لازم مدار البور میرسانند
 بنیان از نظر محبتشان تقدیم خدمت شاه زاده را سعادت خود میدارست
 و گذار شتر پیغام هر دو دل و او کان کوی محبت بزبان فرصت لازم وقت می شمر
 تار و زری از حقون نامه که بدست تو بان سرت باده مشق رسیده بود ملک اکاه

کردید و خشمگین شده با حصار نفس شاه زاده بکجسر و را فرمان داد و ترا حکم منید ^{شد}
 نمود پس از آنکه ترا از ضرب چوب و حر به مجروح خسته ساخت بر خاک ملامت ^{حققت}
 شاه زاده با کجسر و مجلس ^{سخت} حاضر گردید و بار شاه بوزیر گفت که ملکه را طوطا در
 راضی برین باید ساخت که این جوان را بدست خود به تیغ بیداری بکشد و نیز
 مشکف از نصای بازین تفضل شاه زاده بنکوانین گردید و در مردم سرای خاص
 دفته برض ملکه رسانید که شهریاران اقبالیم سببه دگر غلغله می صاحب دل دارند آنچه
 خیال خام است و تنگ برده ناموس و نام که رقم مهر و محبت آن سرکش به بادیه ^{نارنج}
 و غفلت در دفتر سینه ثبت نیامی و از غلبه ای مشتق از بار به عنری فرد ^{آورد}
 بیابان خواری را بکام رسوائی می پیمانی ملکه بگریه بشمار آمد و زبان انکار کشید
 و زیر لقت اگر شاه این مقال به جراتی راستی آراسته است آن جوان محوس
 و دیوانه از عمر و جوانی با یوس را بدست خود ازین عالم باید کند را نبد تا رفع ^{می}
 عوام در محول رضامندی باد و علیه تمام کرد و بازین مطبعت وقت اقبال
 انیمتی نمود و در پرده شب به راه و زیر عازم خدمت بارش می گردید ^{لغت}
 لغت که این مجروح بکنانه را بر نیتا نشر رسانید و عهد اشرفی برای ساجه ^{همین}
 فرموده است حالا هر چه بگوئی بکنیم لغت که اشرفی یا نیتا آرزائی در ششم درین ^{نیم}

بودیم که نارین تیغ از بنام کشیده بوی جوان تا و نزدیک رسیده تیغ از دست
 و سر برایش گذاشته بران بناز گفت که مطلب ازین جرات و جسارت جمل
 شرف پایا پس بود معصود ازین گستاخی و بی باکی و حمل بدولت و دیار و استان
 الحمد لله و غلام بار دی خوشتر رسید انجا از خدا خواسته بودم بمن رسید این گفت
 و خبر تیغ بر خیزد و سوار آمد بوزیر گفت که حال این ناقص مغل در و امثالها سر قصاب
 و قباغ خود شتر و شایع ساختن صلاح آن سب که کار از جوان تمام سازجا
 تا موجب عبرت دیگر شود و سران کرد و وزیر بی رحم تیغ از غضب بر آفت
 و خواست که این بجا را را منتهی خوابیدگان منتهی سازد و قمار خدنگ جان
 شک از غضب به بلوی و زهر سید و پیشم زدن جان تیر مانند و دود آه از سینه
 بر کشید و من بر آید سید دل ز غم آتش بر فروخت و چون در سعاد افعال و احوال
 از ملک و دولت این ستم مجیب نور و غمهای مردم بلند شد و آواز گرفت
 و صدای یاله و غیر از ملک بر کشید باد شاه بجان خود لرزان و عراسان گشته
 از انجا برخاست و بدرون حرم شتافت من درین حال غش کردم و زانی که پیش
 آمدم خود را در خانه جراح فرنگی دیدم که بر اسم لطف علاج جراحتهای من مشغول
 از انجا که روزی چند از حیات مستعار باقی مانده بود و از آن زخمهای بدنی و جنت

و بهرگز گشت بدین
 و قبال حال خوشتر از
 و پیش از آنکه در حرم

باقم مکن جراحت جانی بنور اندال نه پذیرفته بود و منجز به پاسو گشته بعضی بارانم
 که در آن ولایت بودند جنت سفر وطن باوفه بر بسته مرا مستبد شده از آن
 شهر بر آوردند و خیالهای نازنین پری تنهال در پیش من جوی از وزمی بود و یک
 از خراب خود فارغ گشته از عالم عشقیت و اسباب دنیا هیچ خبر نداشتم با آن خراب
 خود را بوزن آن قسمت نموده ترک تعلقات دنیوی کردیم و غلامی که یکبار از آن
 و یک قطار شتر با و بخشید به خط از ادبی داده بودیم برین حال مطلق یافته هر سال
 از وقت که در حق جان غنیف خسته مغنیف تواند شد و صورت نازنین
 ماه و شش دل و ده حسن و دلکش را دیدم از سنگ تراشیده در بنجا نهاد سب
 که شب و روز تا نظر را به بقور بار دلدار پری تنهال بی مثال برد و ختمه درین ویرانه
 روزگار بگذرانیم با و روی بستی کج عزتی دارم به عشقش از همه عالم فراتر دارم
 چون این حکایت در آن کینه داران کوه از زبان درویش پیر که از انداز عیب
 سرگذشت نام خود بفغان سیاح گفته بودند شنیدم سلفا عشق آن صوم بر کنوازم
 تاخت آورد تا دید مشتاق و بیدار شدم و از فرط بیقراری آغاز فرمودم نمودم
 نه تنها عشق از میدان خیزد به لب کین دولت از گفتار خیزد به درویش بر آید از
 شور آه و ناله ام دل برجم آید مشتاق و بیار ز زمین بخشید تا به تغییر لباس برداشته از حد

و قوت

برین

حفت شدم و سر به بیان نهاده راه و بار جان سبزه زخم و پس از آن کتاب القاب
 بدنی و احوال حلال جانی بدان شهر فقیر بر گذاردم از لیکه دل و عشق محبوب دانه
 بودم خیر از خوشتر و بیکانده اشته از غایت اندوه و افطار جسم زار و نزار و جانم
 منظر و بتیوار کردید و در تی بطلب کام تر و در دهم و ده بجای خبر دهم و هر چند در آن روزی
 محبوب هر قی تحسین نمودم نشانی نیا فتم و زنی بسیر کردنی و حیرانی بسیار در روی
 بازار سیر میکردم دست نیا ناخجیب این کار ساز بر آورده مستی چهل شاهد
 ماحول خود شدم درین اتمام دم شهر را دیدم که بجهت گریزان شده میرسدند و با
 از شهر ساخته در پی یکدیگر افتان و خیزان میرفتند باعث آن از هر که پرسیدم
 جواب داده نگاه جوانی نموند شبیر دل فوی حبش غلیم بکل نظم در آمد و بخوشتر
 گفت بر لب آورده در چار سو با بازار و اردکشت و در پی او و غلام
 طلعت زیبا صورت لباسی متکمل پر ز زو و کوهر پوشیده تابوتی بر سر گرفته
 رسیدند و با شاره جوان تابوت را بر زمین نهادند جوان بر بالین تابوت
 ایستاده زار زار گریست بعد از آن بی تاب و افطرب نالان فرودان سحر کت
 کرد و تابوت بکشت و بر سبی که آمد بود را حبی کردید ملازمان آن تابوت را بردار
 از عقبش روان شدند من نیز بر پنهال جوان شتابان شدم مردم که از و میگریختند

مرا اجتماع منبش آمدند و زبان نفیشت دندم را از دندانهای بسبر آمد و ما
 را بر حیات تفوق داده که در پی جوان میروی من گوش من اذن کرده
 خود را بر در جنون زده از کاستی و پیروی جوان شیر مصلحت باز نمانم
 جوان سخن مردم که با صیقل گفتند می شنید و گرم رفتن بود تا بر در باغ رسیده
 بدرون رفت و پس از ویرای غلام بچه برون آمد و در باغ بر در که انواع
 سبزه در باغ میسب گلشن فردوس برین درو شکفته بود و آن تمام گلها
 رنگینش پسبک نظارت دل نگاریان گشته طایران ادلی الا حوض مست
 مایه بهار شمع بر فراز آفتابهای داد و دیار کشیده و انهار موزون
 بلبل از آب خوشگوار در پای درختانش جاری در دان گردیده و در نقایا
 آن مکانی میوزن آهاری عالی و مصفا نقش نقوش ملا و رنگ امیری
 زیبا بر پا بود و آن جوان در زیر درختی که بالای آن جازه تعبیه کرده بودند
 نشسته و حواری و چو اشی امکان از رواج عطریات و فواحج خوراک
 معطر و مغز کشته تلفیف و دلکش آب و هوای مبارک منزلی فرخنده جانی
 در آیین بر کنار جوی رسته آب صاف دست و روی نشسته درختان چون
 بتان قدر نشیده ز بیدار بخوبی سر کشیده و از شاخ مرغان خوش آواز و

با همان از غنونا کرد و اما نزد چون چشم جوان با من دو چار گشت و از دوا آرد
 سلام بجا آورد و در این حالت غلب بر خاست و کر ز کرن سنگ برداشته خوا
 که برین زندان نجا که از صحران روی و بیابان کردی باین خود سیر آمد بودم کردن تسلیم
 مشین نمودم و به جامع و زاری کفتم که روزی در سنگین سمر از دوش تن بردارد
 بجان زار و نزار من گذرد جوان را از استماع این سخن آتش خشم فرو نشست اما از
 سیلی برویم زد که از صدمه آن بر زمین افتادم و از هوش رفتم هر گاه خود آمدم
 خود را در کنار آن جوان دیدم تهست از کنارش که محوطه و بلا واقعت بود کنار گرفته
 به ادبی نام نزد یک وی نشستم نگاه نظر لطف بر حال من کرده پرسید که ای جوان
 دیوانه و از غلب و هوش بیگانه حقیقت حال خود را بگفتی و اجمال بیان کن
 کیستی و از کجای آئی من بغرضی و انگار منیش را میسر گذشت خوشتر از دلیل نا آخر
 ظاهر سخن فرمود که ای عزیز شغف که در روز سیاحت زاده بیاک تبر کار و زیر
 تمام شستن بودم و در آن روز دیگر چون شاه زاده بپای رحمت حق پرست من
 که در این زاده اویم جازه او درست نموده و با همی یکبار غرض او را بر داشت
 در کوه و با زار لطیفی استرا گشت میگویم در اسم سوگواری و تعزیت بجا می آید
 مردم عوام از کتاب این وضع مراد یوانه قرار میدهند و از صحبت و انقرب میگیرند

بعد از تنگی بار دیگر که در بای جنتش موج زن کرد بد فرمود که ای عزیز از سرا
 سبکی وضع و الطوارت نفوس کردم که در طلب کنج مطلوب عمری صرف کرده
 و بجز رنج نومیدی حاصلی بر نداشته حال ترا استحقاق آن یابیم که بشرف دیدار
 ملکه و زکاء مشرف سازم لیکن عهدی که بجز و بدشتر از جان و بای استقامت
 داشته و سه و طریقی بیقراری بشوی و اگر این بخت بد بعل می آری در و رطم
 اقی و بیابان تنهایی شتاقی من قسم یاد کردم که در حضور جانان از خود فردم تا روزی
 جوان خجسته لطیف از خانه خود طلبیداشته مرا بپوش نید و نابوت را بر دوش
 بکمر بر سر آن غلام گذاشت و سمت دیگر را بر دوش من نهاد و در خود بیشتر
 رویش و بیانی رسید و نیز به پای شناخته نابوت را درون باغ گذاشتم که نگاه
 همان مازنین هر چند که سوزش از شک ترانیده و در خانه در ویشتر بهر ملاحظه کرده
 آلوده خان و مان شد و دوم با جاجا از و زرتشتی خشنودند عافان کرد و به و بر سر
 زین نشست جلوس فرموده جوان کفایت هدایت و دلا در ویش بر و سر کردنی
 این دزد حقیر در شوق و خوشی آن خورشید نظر بر زبان فصیح تقریر نمود و مازنین را به تمام
 احوال سراباطامن دل بدو اند و در آن حالت سوز دل مازنین ضمیمه متشر محبت
 باطنی شمع بجز رنگ من بود که ناله و فغان و زاری پر کشم و جایه صبر مانند گل صبر

کرده خود را ضایع و هلاک سازم لیکن جوان نکامی تند من نمود که به پیش
 از موش زخم و پس از زده بی که با قفت آدم ماهه روراد بدم که انگشت قبول بر
 نهاده متمسک چون را بپیرایه احاسیت پرتانید و لبانشع از مجلس برخاسته چشم
 نظاره کلبان را بی نور ساسی از نظر بازین برخاسته بجواب نشست شمع دل
 مشتاقان نشست بجواب خاست پس از گفته و جوان تابوت را از باغ برداشته
 نمانده مراجعت کردیم و جوان بجواب رفت و قتی که بیدار گشت مرا سبزه بلبلد به گفت
 تمام فرموده که عرض حال تو بخیزمت عکده روزگار باشتی که می بایست نمودم و بگویم
 که بیاوردی طالع و در سیری بحسب تون بر خاد و داد عا در رسیدن سبزه آن ماه و آوج
 خوبی از نوازیم و قست و همراه آوردن بدین خانه قرن معلمت لب بفریدی که فرمود
 که مرا بیاگر کل خسار و سیری بخنده طری رفاعت و سیری بجا آرد اتفاقا خلدیم در آنجا
 راه مرانی باغ از دور نمود و بنکام معاودت و مدتی رفاعت بجا آورد و نه خانه
 خود رفت من در باغ رسیدم و چشم دل را بجا بی بینا نازنین بری و بدار که دیده
 راه انتظار داد و جادداشت نور ساسم و از غایت نش خاطر سر بر قدش نهادم
 فرمود عا در فرصت تواضع و محل توقف نموده بهر چه روز ترا از بخار آمن بپری نماید
 من سبزه کرم ده نور دی بشدم نازنین از فرط مهر و محبت باطنی چون بر نومهر

اند پرده ابراز میا بر آفت بدینال من شنایان گشت دران وقت از دوشی
 راه مسکن غلط کردیم و در چند بیشتر حلقه مانند بیت المعنی زین خانه کمتر یافتیم
 بر بردن زبان اعتراض هر زن در از دیگر که خانه است چه قدر غش بعد دارد
 که باین روش میخواند تا بعد از احوال آن سرانجام یافته در پی استانبند ناکام
 اسبگر خجسته دشمن کامی بشویم تا بتک روی بسیار و کوچ سر سبز رسیده و در خانه
 متغص که در اینجا بطر آید رفته باشد و نیز از زمین پرسید که احوال در کدام خیال استی
 من از غایت سر اسبکی گفتیم که این عمارت خانه است خلدی که محافظ این مکان
 شاید برای نالاش ما رفته باشد فرمود که پیشتر جای دارد و سرمایه عقل از دست
 زیر که قطب در از این پیشتر است سبکی کردن بر داشتند بر نقل زن و زن
 راست گشته بدرون خانه درانی که سامنی آرام و قرار گیریم پس فرمود آن
 نازنین عیال آوردیم و در حین داخل شدن عمارت احتیاط نمودن در راه
 فراموش شد چون خانه درآمدیم جای خوش و مکانی دلکش و رعایت و رعیت
 و نهایت رفعت و در صحنش محکم و کجی از آب مانی و حوض اقامت طعام
 و نعمتهای دانی در رشته و شیشه آعرق و کلا بر طاق نهاده و فرش عالی بر مکان
 گسترده نهاده و راندن نارنجی خلی محظوظ و شربت آیین گشته زبان ستایش
 نمود.

گم شود که اگر غلام سبب انجام کاری رفت باشد لیکن گوازمه ضیانت و نشاندنی و
 آسباب عیش و کامرانی موجود و متبایست خشم عین بیعتی نازنین زهره چین
 مجلس شراب ارسته سرخوش باو داشت کردیم و خافل از نیزنگساری
 سپهری مهر داد خوش دلی داده از هوش رفیق و سخن مختصر پستان را و خاکی
 حرم سلطانی چون ملک را بجای خود ندیدند و چند آنکه هر سو محبت و جو نمودند
 نشانش کمتر یافتند تا که پیر از مول تقدیر و گزند خویش این خبر بیادش رسانیدند
 آنچه از آن شخص و نزد و خمیس باشد زباده از حد بجا آورد و مستحطان طرف و
 شوارح مالک محمد و سرفران که در انتهای راه هر حال نشانه ای شراباری باشد
 چون پری به نذارند و جمعی لطیف در یاقین سازه بخوابی عشق آن کوهر و برج
 چانداری را از قهر نامهربان زند و چپای زن مدور و متعین که مکر و حیل خالق از کله
 بودند و دشمن مامور که در خانه ای مردم رسم خمیس بجا آردند قفاری یکی از مختار که
 از کبرین خدمت مانند چوکان خمیده و بدست تباری بمقام نوافستی بر داشت و در
 خانه درآمد و طاعت ناکرده و نوحه و زاری بپیش رفت که بی اختیار و در دم قتی به پیر آمد
 و باعث گریه و بهراری از او پرسید گفت که این مجوزه که در چهار دولت خانه
 شما سکنت گزین است و ختری دارد که در بن وقت بد روزگار قرار است و ای پری

غلطی او را خدای بر مغربان تجویر نموده و این بی تو او سرانجام این خدا را
 و محتاج ست نازنین ساده دل از مکر مجوزه روزگار بغریب آن مکاره پرکار از
 چارفته سرشته احتیاط از دست داد و جامه که پوشیده بود با چند عدد کلبه پونا
 به و انعام نمود و باده نش درگاه و بیکانه اشارت فرمود زن از خانه برآمد و ماه رو
 از فراط شراب و سبزی شبنم بخار و اندکی داده بر بستر استراحت و از چشمشید
 و مرا از شافقت این صورت غریب حیرت عظیم سبزی با بی جا فرم کرد بدینا که آواز گم
 باد و پایان سبعم رسید بگذشتند بود که آواز زاری و فغان بلند شد من متعجب از
 خانه برآمدم و دیدم که جوانی بر دهنش بایز و روزگار همان زن مکاره را بر دختی نکونار
 او نموده مقوی و تغذیه می نماید چون ضربت شد از حد گذرانید بپای او برود
 بسته دای و دیگر ایدست قوت گرفته دو باره حسد و شکر انزلی بجا آورد و آموخت
 که صید کرده آورده بود پاک کرده کلبه آن تیار مرا از بیم غضب و نندی چون
 روزه بر اعفا استیلا یافت و بن من آن جوان زن ناپاک را بر داشت و مرا بشن
 خود جلبید و زن و لاجمل کو بان سبیش ختم فرمود که در چنین کارهای بزرگ در آمدن
 و بیغفلت گذرانید که بعد از زیرکی و دانائی سبب آنوقت مرا یاد آمد که فی الواقع
 بنکام دخول در خانه خالی و دست بافتن با یون منت و اسباب غم و در رسد و

ن خند بود پس در پایش اقدام بشقیقه تمام مرا در کنار گرفت فرمود که از فریب
 این مجوزه مکاره هیچ انعامی داری بکنم همین قدر که سنی پیش از تفرغ داری در دول
 خود را طاعت خست بود و بقدر دست رشتن خطای انعامی درینج نکرده جنت نموده بودم
 گفت که ای بسا ده مرد سجده کند آنگاه با آنکه محبت در صد و یاروی بود و طاعت
 در عین مد و کاری است این زن نابکار یکی از زن زنان مکاره است که محبت
 و جوی تو و ملکه را در در عرصه زن و کو و منزل تک و دنیا چیده ام و ز که از شکار خانه
 شده نمایه می آیدم از اسناده حوام صدای از نیفتی بگو شمر رسیده بود و فتنه نزد خانه
 خود رسیدم این زن مکاره روزگار با جامه و لباس و زان باین و در جاکشت و لباس
 بر زمین انداخته و در زیر لب میگفت که این جامه برای شناسان ملکه نگاشت میکند
 از اسنان این سخن فحاش کردم که درین نزدیکی بجز خانه من مسکن دیگر نیست خدا خواسته
 آتش فتنه کند کرده شد و سبیل حوادث بنیاد و امن و امان را از پا در انداخت
 و لباس مرغ که بدست خود تیار کرده بود نیز شناختم و از آن زن بر فریب استفسار
 اما نمودم انگشت اشارت بسوی خانه من کرده گفت که جوانی خود شنید و بدار
 و دخترهای بازنین بری بر چار درین نیت شب قرآن السعدین نموده اند و از روی
 مهر عطا انعامی بمن فرموده بکنم همراه بیا تا رعایتی بتو بکنم حرف و حساب از او راقی حال

تو حکم سازم زن باطل را باده و طرب اند و طرب مندر و بهانه سبزه گرفتن بفرس محبت
 حال را دهنم و جان باکش را از خاکدان غلغله ای تن برندن خانه دم فرستادم
 الحاح رسیده بود بپاشی و بی بجز گذشت حال باغ خاخر و آرایش باطن و ظاهر
 و امشب و کلامی بیده و روزگار طرب و شادمانی بگذرد آن که اگر صد سال در بخت
 هم خوش مشورت داشت با منی بخیر بگذرد و مرد امن و وقت نخواهد داشت اسوده
 باش و رنج و سخت فزون بکش بیکشایان که رنج جهان را بکشت و مر از مهر و روز
 آن جوان مر و تمش دل خوش شد و زبان به پیشش اسم او گفت و گفت
 که نام من سهراب خان است پیش ازین در دنیا برادر این باد و شاه ستمکار که مرا کشت
 خدشید و پادشاه و قیام و ششم روزی که اسیر آن مغفور که برادر زاده این ظالم بیدار
 داشت سخت و خسر بود و بدو چه شهادت رسید ترک خدمت منصف سلطان
 نموده کنج انزوا اختیار با ختم و پای و امن عزت کشیده و درین خانه روزگار بگذرد
 و فتنه از تنهایی طول می کشم بدو رفقه نصیب افکنی و تخمیر زنی احفاظ دل حاصل می کنم
 پس نظر نفقت سبوی بمن کرده استفسار مولد و مسکن و انتصاب حال نمودن
 نهایی سرگذشت خود را از ابتدای طلاق نمودن باور و پیش پیراهن کردم پس محقق
 نازنین و عاشق شدن خود و دست یافتن بدامن و صاحبان بوس طاعت

آن جوان دیوانه و رسیدن درون خانه مقفل و حکایت مجوزه بر مکر و حیل باز نمود
 جوان مردت نهادن و نواز و اظهار است نشست نمود و بار دیگر رسم معاقدت بجا آورد
 و گفت که حال طریقی موجب است که در اندامی خود قبول کنی و دافع مندی بزنا صبر و زکار
 می بینی که هم از قید تنهایی و یکسبیت برانیم و هم ادای حقوق و بی لغت خود در خدمت
 ملکه زانده بجا آورده باشم من سرور و در بیان انعام خود بروم و عذر پوششی و در
 آمان جان بخوانم و گفت که از تاقیاست زبان شیرین است بر کشایم چه نکته بشم
 و اگر وقت ما در سپاس لطف بگیر است بزکارم حسرت متوش تا اقبال امری که منتهای در برابر
 اینهم مرد و مردی خود را در زمره خدمه و معبد تو نتوانم جانیر داشت جوان گفت
 که سخن مخفی کن و هر چه گویم بطور و رضا قبول فرما لاچار خانه در آمدم و چون کتاب آمو
 که یار ششم بود پیش آورد و نازنین گلچین از خواب شیرین بیدار شد و ترس و بیهوشی
 چون کتاب را دانست که خلاصی را بوقت دخول در خانه انداده بود چنین خواهد بود
 پس بر سر اعراض چشم آمد و چون عنوان حلقه بگوش بزبان انگسار بیان افتاد
 نمود که با تمام مزده و محمل قدم مبارک درین کتاب احضارند و کتابی که تقدیر این بمقدور
 باشد بیرون نشانی بودم و آهوی شکار که کتاب برای آن درست نموده آوردم
 اگر قبول افتد نیز عز و شرف و لاله از ظلم امواج دریای قهر خداوندی باینزد و یکست

که نشسته جان غریب آب می نمود و بیک محروم تن آواره سیل انفعال و دماغ و دین سخن
 لب را انداخته کل نسیم استخوان آداب شکر عنایت بجا آورده بگوشه تمام گرفت و تا سر
 میان غم دست استماع می بود و درین بنیاد شکاری را اقدام می نمود و چنانچه مکرر از خدمت
 شکر مرغان بود می نمود و در زبان خرم و شایسته می شود بی جوان خدمت بازین مرض کرد
 که اگر حاصل در بنامه شرف نزل در زانی فرمای تقدیم لازم بنده بایش از پیش خواهد بود بکبر و کبر
 سبب و نامشایر و کار و تفریح نواز را معارف و محبت تو من بخندم کرم امنی شایر و بطلیم حکم محکم
 در راه آنچه از خدمتکاری و فزایداری است بجا و دل بجا آورم و شایسته بگویم که شما هم بازین از
 این سنی دل شاکست و بتبذیر است سفر فرغانه را و جوان اسب بازین در حافرس است
 و به شکر خورجن ملو از و هم در بنامه و جوامع و زواجر بی شمار در زیرین پست و بی در
 مسعود و اکران محمود و سر سبز اسب سوار بود که زاده بوم قدیم من بود و عازم کردیم و بوم
 دروازه شهر حرم است بخلاف نام مسعود بود و جوان سیتی و صلاتی که داشت و پان
 را بکشاد و دروازه نسیب کرد و دربان از نام و نشانی پدید گفت که نام سوار خان است
 و دو کس دیگر و خرو و اما و با و نشانی است که با اتفاق از ملک مجرم دارم این
 و سرشکین برود قفل بزد که خورد و شکست و در راکت و میردن شدیم جوان بدربان
 که ملک محمود از سیتی کاه کردان که بدست پاری است و قوت بازوی شایسته را و

خود سیر کردیم در قنایب شتاقین و انتقام انجرات و جباران که از ما بوقوم رسیده
 هر چه از دست تو بر آید تو ما را مکن من از استماع این سخن بجا خود هر ساله و هر زمان بودم تا
 صبح سپاه از ما خشن و غداران باز نداشتیم چون صبح روشن شد جمع انبوه بمقابل پیش آمد
 جوان غر غمت و درشت که سید با کفایت بود آن بجا گفت و بیایک حمد بسیار سلاطین
 مخالفان را چون ناخلفیوت از هم شکست و بسیار از مجموع مقتول شد و خود مظهر منصور گشته
 ده نورد کرد بدین سفر راه طر کرده بودیم که عیار فوج بر خاست و قفای هوا از گردشیم بالا
 برق و قناریب شیشه است بر پیکار گفت شهنشاه را به بالا بر آمدن پشته شاد
 و خود از اسب فرو آمد و خود جز از بر زین کت و ده شک اسب را مستقیم گشته
 کرده بسور فوج رفت و دست مردانی کشاده بسیاری از پیشتر اقدام را بر خاک شنیدی انداخت
 و از روی جرات و جباران خود را بر دار فوج رسیده بیایک غربت غمخیز شهنشاه
 خست و علم دار او را نیز بکوی عدم فرستاده مردم مخالف از تیز دستی و شمشیر زنی او عاجز و زبون
 شده از محبت و انجمن شهنشاه چون مضافه و نفرت معاودت فرموده تا کفید
 روان شدن نمود که هر چند بمسافت قطع مسافت کرده از نزدلایت بخیر خبر
 ملکیت دیگر رسم و حبیب حفظ بجای تواند شد بعد از آن هر حال اثر مخالفت بدای باشد
 جوان زینم و از تنهار و میر و محمله های مردانه از کار نامهای رسم و رسدند با خبر میداد

و دفع حضرت آن جماعه خالیه نمود الفقه ناماهی روز و شب طبعی حاصل و قطع نماید
 نموده داخل مسجد ملک میجویند به تحقیقت رتبه عریضه قدسیت بدر عالم بقدر که
 خزاندهای انوار است بود و موضوع چشم بود و ازین فرود جان بخش شدی اتود
 و طرب اکین گشت و با هیچ چشم و خدم و امار او ز را باستقیار آمد به ملک و ریا که درم
 واقع بود و باست و چون چشم بدید از پدر بزرگوار سزای انوار دینید و خست اسب
 بدو باند ختم و بخون گرمی و شفقت تمام از آب بر کشته بزین برس ملک سعادت
 اید حاصل نمود و بنی انشا نور و غوغای مردم از طرف دریا بلند شد و دیدم که چون و نازنین
 ماه سیما با خطر اسب و آب افتاده اند عبد تحقیقی شکم که اسب سواری من بچایده که ملک
 بیکانه بران سواری و استسته بود هرگاه که باب در آدم داده نیز از فرط بیقراری خود را
 انداخت و در نیمه راه غوطه خوردن گرفت شمشیر از دغا از معاینه این صورت مقرر یانه باب
 فروشد و چند در استخلاص و لایم از خود را بای بی آرام سعی تمام بکار بردن و در
 در آب غرق شدند و شنا و درن کامل چند آنکه محبت و جوی آنها و خود را بای شکست
 دست و باز زدند و غرض و تکلیف نیابور زدند و لم از وقوم این صورت در ورطه حیرت
 فرود رفت و خاک سواری بر زنی روزگار خود پیچید و امن صبر بزرگ ناشکیبایی
 چاک کرده بهر سو افتاد و از خواب و خود در گذشت و در غم جانان هر کوه و بیابان نال

و گریان می‌شناختم اتفاقاً که درم بالای کوی افتاد و خواستم که خود را از فراز کوه سینه
 به شیب نشینی اندازم چری روشن خیر بامین و دجار کرده پیر و پسر و دو مال محبوب و مول
 کوه مطلوب حلیه دیگر و خیال از سر من بخشید باز امید و صاحبان کوهستان و بیاباندار
 سیر یکم از کوه که بغیر محبت باران ملک مستقیق سعادت و افتخار رسیدیم نقل
 اتی از برده غیب چای بفرستاد و دست معصود و رکلام دست جبرم را از فراز
 حقیقت در روشن بوم سندیب خوش ایچ زبان را در کلا بر بیاد و سراسر ایچ بکار
 و طوطی شیرین معال ناطق را بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد
 که دست ایچ بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد و بفرستاد

و کار ایچ که لازم معقول جوانی است مشغول می‌بودم و زبانی حمود از ابل نقل و حکمت و

مجلس دانی بنشسته از هر دری سخن در پرستند که باب توصیف عدالت و سعاد
 مفتوح کشت و مقلد حکما شفق اللفظ بمرض رسانند که نوشیرون در عدل و حاتم خای

سبحانم جهان منور و عالم بود و اندک ذکر خیر و نام نیک آنها تا بوم القیام باقی و مستدام
 خواهد ماند من ندیدی را از اندامی مجلس پر سیم که ذکر فعلی از خود و محبت حاتم خای بیاد

درستند با سنجی بیان کن آن شخص گفت که وقتی تو حل ایچ از روستای اولک با حاتم و اصبه
 خانم رفت و محاممت کرد و بیشتر کردن مستند کار زار کردید حاتم از کرم جلی در محبت

ذاتی بانه نشسته اند و در میان دهنهای خون منده های خدا ناحق رخنه خواهد شد متناحور را
 از قوم و قبیل که مرا جناب و عداوت و سببه بودند بدر انداخت و در کج فاریارفته
 چنان زد و بد و نفل تمامی اسباب و مباح و مملوک حاکم را بقطعه و پاره افکند و اشارت کرد
 که هر کس حاکم یا سر او را بیاورد و دود و دود شرفی انعام بیاورد این امید خلقی انبوه پیش
 و تحسین حاکم با لاف و التاف عالم نشناختند شی بهر مردی درون کار گذر کرد و زنی بهر
 و سپهر سر راه داشت زلفش گفت که امروز هم از هر دوختی تا حرف نفقه میال میگردیم
 بهر جواب داد که امروز سببه همه کس نگریدید بنوا سله که حاکم از سوخته بکار و نفل
 که رخنه جانی خفنی کرد و دست و مردم موام توقع دود و دود شرفی به جستجوی آن مردانه
 ملک است و سخاوت هر که دود و دود شرفی نشناخته اند زن گفت چه بودی اگر بیاد بیا
 طالع سبب کار و در بهر بی بخت بیدار سر از غم حاکم بافتی و با انعام دود و دود شرفی از خواب
 آید و غلبه و پرستی فی بشهرستان جمیع و شادمانی رسیدی حاکم چون این سخن شنید
 بدل خود اندیشید که شایان کرم و مردمی است که از جان خود در گذرم و این منکر
 بجا و راه را از در طمع احتیاج لب حل جمیع رب نم بشیم جمله جوانمردی توان کرد و خوش
 آنکس که جوانمردی بجان کرد و بیس بر داشت و آن بهر دلفت که حاکم منم بهر جز و نذر و یک
 ست و بهر و انعامی که نشیر استخفا من مغر خست است بگر بهر مرده از انعامی اینم تن
 بهر انداد

برضاد و داد و حاتم بر چند در میان می افزود و انکار او کمتر نمی شد آخر سخن حاتم
 بآن بر مرد گفت که مرا در فلان غار پنهان کن تا بر و بر مردی کمال از غار بدست
 و حاتم بی او رفت تا درین گفت شنیدم مردم انبوه بر آنجا گرد آمدند و حاتم را از قفس
 نوزل حاضر کردند و نوزل پرسید که حاتم را که آورد و مسیح حاتم است آن بر مرد که
 مقرب حمیرا استاده بود همه حیرت نظارگی تقدیر کردند و نوزل چون از بر مرد استفسار
 حقیقت نمود نامی کیفیت از ابتدا تا انتها بر استی طاعر سنا نوزل با سماع این سخن
 و شامل شد که حوازی و بزرگ استی حاتم آفرین کار و گفت که با چنین شغلی که بفرمود
 بپارگان و تیار حال در ماندگان از جان خود دریغ نکند و رضای حق را بر رضای خود
 دارد و طری نیازست سبب گرفتن بعد از مرگ و فوت می نماید و خبر از دین
 و لبب فطری صید پس برخواست و دست و پای حاتم بر سبده از لوازم احرام و کرام
 او و قیفه فرو گذاشت چون در آن مجلس این قصه غریب از زبان ندیم سجع رسید
 بر سخاوت و کرم بخاطر جویند و بدل کفتم که حاتم مردی بود از قبای اهل عرب و علم و سخاوت
 و عفو است با نیرت بر افرامت و مارا که واسطی بی اعتبار و اوی ملکیتی کرد اندو اگر
 از فقیر غشی و ملا پیشه محروم حاتم جای خزان تا سب و جیرت بعد از آن حکم کردم که
 عاتقی عالی و متعشتم بر چل و تیار سفتند من و درین مکان نشسته دست خود

و ملک شادم و از هر دری که اهل حاجت گفت سوال پیش میکردند و بر غشی که در هر دری
 دست میگفت و در اتفاقا سبک بود اول دست طلب گشت و خبری با و نمیدادیم باز از
 در و دریم و میوم آمد و کامیاب بود و عطا کرد بدین قسم از چهل در یکدشت و درانش
 از نازل و نوال و لاله گشت بعد از آن از در اول پیش آمد و طلب سوال کنند و مرا عذر گشت

بست که با هر که دیدم که ای بر سر هر که در هر که بود و با هر که با هر که بود
 در هر که با هر که بود و در هر که با هر که بود و در هر که با هر که بود
 شمار که آب جبار از چشم دست درخت است و چشمه قناعت از رخس و خاشاک ملوک

گشته در ویش ازین سخن بدیدل و پشیمانان شده آنچه ازین یافته بود بر زمین افکند
 و گفت که پیش ازین رفتم جوانی بزرگ منی خود در دفتر اهل شایسته مکن و رسم خود کردم
 از دختر ملک بصیره یاد گیر که حد سعادت بچه غایت و پایه عطا بچه مرتبه بالا کرده است
 بجز و اخبار این سخن قدم باز بسز ساد هر چند طلب کردم بر نکشت و بعد از آنکه قسم
 خورده که قسم که هر چه خواهم بدو بگویم قبول نکرد و در آخر کلام گفت که سلطنت اقلی که به غشی
 تف بر داند از من گفته روان شد مرا از روی دیدن دختر ملک بصیره و دوست حد سعادتش
 در دل کرده و دید چنانکه از ارکان سلطنت و زاری ملکات احداثت سفر بصیره میخواستم
 راضی نمی شدند و بالفرد و نظام مقامات جهان با بیار به تدبیر و زیرکی روشن نمیکردند

لباس درویشان بر خود آراستند و ز اورا می آید و در جواهر برداشته کام تر و دور
 طریقی سیاحت نهادم و بصیرت طبعی مستقیم نمود و در سرحد ملک بعین رسیدم
 در آن دیار بر منزل و مقام که دارم می شدم لوازم می اندازی و اگر امر مهمی
 احترام آیینی که زبان آن عاقل باشد و شرح آن بدقت راست نیاید بجا آورده تا
 روزی داخل دار السلطنت بعید شدم جوانی نیکو نظر محبت دیدار با من دو جا رفت
 و زبان شیرین شکر را بر تکیه کرد و بدیدار ای عزیز مدتی است که این فقیر طلبکار محبت درویش
 حقه ندیده و خدمت این کرده بی اندوه در گوش آرزو دارد اگر کلیه احزان این ذره
 مثال بقدم مبینت از دم نور سازی بعید از کرم خواهد بود اگر معانی با قدم نمی تلف
 میفرمائی و بر دیده ام بای نبی اگر چه شریف قدوم در مسکن این خفیف خالی از تکلیف
 لا زمان محبت لیکن غشی مقدم بغض لوازم شکل است بر و در محبت خاص یکی
 غشی خواهد محبت سراپا برکت در باره این ارادت سرشت دو بیم خواب اجابت
 دعوت که از سن حضرت خاتم النبوت علیه الصلوٰۃ والسلام بذات مبینت کیات پس
 میانه و ابرام تمام نمایند جوایز و نیک سر انجام رفتم انواع طعامها لذیذ خوشکوار و
 های رنگارنگ هر دیار در لطف و نقره و ملایمی مرصع کارشیر آورد و مرا که انش
 اشتها بالا گرفته بود بقذا ای الطیف و شربت های چرب و شیرین و مرطوب

حضرت جوهر افروز داشتند و چون شب جوان نیکو دستبرگی نفیس و نرم که
 سزاوار صاحب و دلمان باشد برای خواب بکستند و مرا اشارت استراحت
 کرد و گفتم ازین تکلیف در گذر که بجاده ملحد و رول بن بتر از مسند حریر و نکران سب
 و دلقی که بی برایان خوشتر از کسوت لطیف بادش آن سب این همه مرا سم
 حرمت و کرامت که بجای آری مناسب حال خود می بینم جوان گفت هر چه در خانه این
 فقر است وقف در دلبان سب و ایضا تعریفی در مال اوقات لازم نیست سخن مخفی
 سزاوار و زور انجا گذرانیدم و چون نیک و قیفا از موازم شرط احترام و هماننداری
 غیر می گذارند روز چهارم که حضرت خواستم گفت که بی صبر و تعقیبات ازین
 مقعر خدمت بامست تغیر و دل برداشتی صحبت گفتن حاشا که یک گرد گل بر دامن خاطر
 باشد لیکن مقتضای انکه هیچ یاریده خاطر و هیچ دیار که بر و بحر فراخ است آدمی بسیار
 را راده سفرهای دیگر پیش نهاد خاطر است گفت زمانی توقف کن تا غیر عزیمت تو عرض
 ملکه رسنم و این خردت طعام و اثاثه دیگر که در نیاز است همه از آن است من
 از بهیستی متعجب گردیدم که حالا سفری دیگر در پیش دارم این تمام کردن را چگونه توانم
 برداشت جوان گفت که هر چند بنبر سمت علیای تو این تمام حقیر و زنی ندارد اما
 اگر ملکه را بر عدم اقبال حبس محقر اطلاع شود بامست استراحت خواهد بود و در ضرورت
 نایب آن

نمای جنس را و حجره امانت در رشته قفل بردارن زده مهر خود بر آن ثبت نمایند
 که موجب رایجی و دادن سبب الاجار موجب اظهار آن حوالن بعبارت آورده
 رخصت طلبیدم تاگاه خواجه برای خلعت فاخره در بر و معایج بر صوم در دست
 با تنی چند از در و راند و رسم سلام و معافه بجا آورده از روی تعظیم و احترام زبان
 بکام آشناس غنت که ای عزیز نشو و کرد سفر از حال شریف افشاند که در قدم
 مغرب خانکد استنشقه قبول با خرفان و تره فرموده و چند روز بفرامشت و در شیر
 مکملدانی بعد از خلق و گرم بزرگان خواهد بود و در صورتیکه اینجی بوقوع نیاید بنده با از
 ملکه بهم جان ستم هر چند عذر نمودم سبب رضا نشود و بجا نه خود برده و در عمارت
 که فرش زیاده آن گسترده و همه اسباب آن دیکه و طرب میا و آماده و غلامان
 حور پیکر که خدمت بر نیابسته و ساد و رویا ماه منظر بدلیزانی ایستاده بودند
 بدین آئین بهین مراسم مهمانی تقدیم رسانید و از هر قسم ماکولات و مشروبات
 موجود گردانید و ظروفات طلا و نقره که بر آمدن تمام آورده بودند همه بن انداخته
 داشت و با اسرار روز نیز همیش نشانی بسیار است روز چهارم که مزین
 بر بخواندن موزم خواجه سرا زبان پوزش کشود که اگر مطلبی بر کوزبان ظاهر باید آورد
 که بعضی ملکه رسانیده در انعام آن سعی نموده آید بکفتم که این درویش در دنیا